

در دخی روزه من بای میوه که گشت
 در دخی شب آینه که منم ستم
 مست لایقلم امروز کج که پیرس
 بهان بخودی دینه که منم ستم
 کار من غیر نظر باری خوبان بود
 تو جبران زهر آینه که منم ستم
 همچو آینه دل دشمن از روی صفا
 با همان آینه یک که منم ستم
 توان از نه مجبان و سیر نو منم
 بر رفت عاشق دیر یک که منم ستم
 مرهم هر دل بینی و من از دست غمت
 شک محنت زده سپهر که منم ستم
 در طریقت شش ماه سال بسال
 من همان احمد باری که منم ستم

بزد ستا سخن از صوف مستر لایق

قابل خرقه بنشیند که منم ستم

دل دیوانه را گشت تیر کو بنوی بنم
 بهر موبسته در ز کج که سیو تو می بنم
 جهان در دیده دل جای کردی کوزه
 بهر صورت که اندازم نظر و تو بنم
 مرد و سالم مبارک طالع غیر ز زار شود
 که پوست تیر نور با بر و تو می بنم
 چو شیران دلاور کس دم نکارتو
 دلم را برد از از و صید آهو تو می بنم
 بهر سروی که اندازم نظر بادیده کربا
 هوای در شش از قد و تو تو می بنم
 ننگه از گل و تو هر دم غنچه دلم
 صبار امشک بار از زلف تو تو می بنم
 ز سحر ت چون شوند آرا ده هر ویان
 ز سحر ت کشتی

که مقدار احش ششم جاد و تو می بنم

شب جو چشم از آتش دل بس که میسوزد غم
 خاخر و کشتی چو ن خانوسه بی پرانم
 بر غم بود از فگار کوی او پر است
 انسک غماز از کر بیان چاکان و نادانم
 میزدم بر سینه که این مرغ ای باد
 نقش ابرویت بسف خان و دل میکنم
 خون دل گل گل میدار خاخر کان
 بس کن ای بلبل چه میخوانی سبوی شکستم
 ناز و ماز خاکساری آتشی و خانان
 به بود از گلشن فرو کس کنج کلختم
 یافته کس مراد خویش از آن سلطان
 نامرادی نیست در کونین اگر کشتن

میشود و سقار آه و ناله تا برود و ز

در زمان آینه خورشید که دم میزنم

بکوی فقر و فخری علم افراخته ایم
 براق شوق بمیدان عشق ناخته ایم
 سخن بشنید بگوید و طبعی پیش آر
 که ماحویت خود کی نظر نشاخته ایم
 ز ما توجه و دستار و پیش فیس طلب
 که در بساط فنا جود را بیاخته ایم
 بهر شب این دل ناساز خویش را بنوا
 ز چنگ ناله بانون غم ناخته ایم
 برای اگر بگوی تو غیر رو بند
 بیام قصر تو که کو زنان چو فاخته ایم
 بدور خویش چو مجنون بکوی سالی
 ز سنگهای علامت حصار ساخته ایم

بروز قلبی میخازن دم ای صرا

که مایه بونه محنت بسی که ناخته ایم

شب هر شب سوز دل ناله برنام
 حلقه دیده صبحدم بر در کبر بازدم

تانود از حد اول سر و کوس برلا دست مرا در لب جام بجانم از دم
 فیض ساں عالی شد دل بر دو خاک نامن رند بر عزان می بجهانم
 ذوق شراب بخودی کشتم آنکه غایت از کف سانی ازل باد فکل کفایت
 همچو همان سرمشق کشید ساپان تا بمقام حس روی خیمه من کدازم
 رخت کردلم نشد بکرجه ز جهان تا قدم مجرودی من بره خدا ز دم
 بدول من مقامت کون و مکان شد

دست کشیدم از جلیان بر دوش بخت بانی

سانی پاکه منظر جام باده ایم مردم بیکر و فکر مفتی سادو ایم
 غافل ز ماشوک بسه منزل نیاز چون خادمان همیشه بکست تا ایم
 هر صبح و شام ای من از ره وفا سر با سکان کویتو بر در نهاد ایم
 ز اهرم کو که ره بجز میشش برده مارا نکوشناس کزان خانواد ایم
 از زرد دست پیچید ریخته جهان ای رو بهک طواف که مانشیزاد ایم
 از هر بر نیاید اگر کام مانچس ما کام خویش از لب جان تا ایم

سقا مجو تو ازل ما اختیار صبر

ما اختیار خویش بدلداد داد ایم

جبارا سر بر دیدیم و رفیقیم خبر از بار پاسبیدیم و رفیقیم
 وفائی در لای آدم ندیدیم ز عالم جنم پوشیدیم و رفیقیم

نشتر خرقه هستی چو دامن ز جوی دهر در چند بیم و رنجیم
 بر سودای خالیش همچو پرکا بدور نقطه کردیم و فرستیم
 از آن سر کور مری بگفتند بقدر حال فهمیدیم و فرستیم
 بی کمال از راه معنی بسی در دهر کوشیدیم و فرستیم

ز دست سانی یاقی چو سنا

سزای شوق نوشیدیم و فرستیم

عین قبول بود که ما مقبل آیدیم اقبال بار ماست که مستقبل آیدیم
 مقبول ترز ما بنود در میان خلق چون در حرم حرمت او قابل آیدیم
 با فدا می بگریم کز شرف منظور قدر تیم برین ساحل آیدیم
 ما با تو نیم یا تو ز ما نیستی جدا انقصه با تو بکجاست و بیکدل آیدیم
 نقصان کار ما همه در کوی ز پر نور آفرز ویر بر مغان کامل آیدیم
 و معان صنع دوا شد درین جهان پاشیده بود ما ز بی حاصل آیدیم

مشی باز آب غنبت کز ازل

سقا صفت ز جام تولد یقتل آیدیم

با ما نشسته دلبر جانی و غافلیم اهدم باست سر سانی و غافلیم
 لعل لبش دامد از آن ذات بی غافلیم با صد که خمر گفت نشانی و غافلیم
 از سر ذات خویش بر صورتی که میکوبد آن صدم زربانی و غافلیم

از ذره ذره مهر جانش طالع کرد در صورتش نموده معانی و غایم
بر نقش اوست سر بر این غم ز رخسار بنموده رخ بصورت مانی و غایم
داریم رو به بری و غم ز شکست زلف زلفت غم ز جوانی و غایم
سفارهای شرح معانی بعد از باب

مهرم باشد از هدائی و غایم

من که وصف رخ آن سیم ز قن میگویم او سخن میکند از پرده و من میگویم
اوست بر این دل سودا زده گویانم من خاکی بجز غریب سخن میگویم
سخن پرورم بر این میسی تو میرس ز کیم بی واسطه چون درین سخن میگویم
کردم از آدم و قنیل ز غم عیب کن لا جرم مرد غم ز وطن میگویم
مردم از سرانای ز غم خسته ز که برین دار چو مضور طعن میگویم
نه و قدر تو نیست که مضورت منکر از زده دار و رسن میگویم
لا اتم ز پس پرده بر آمد بید لا که فرج جرخ زمان و قن میگویم
قطره بودم از آن برادر کردیم آشنا گشته زوریای عدن میگویم
چون برابر میکنم نه خود و من خطا هر چه گویم من آزان مانع میگویم
بهد و رسیدگی فصل فراغت و بهار من را زادی آن سر و چمن میگویم

من پرده اندر سوز دل خود ای قفا

هر شب فسانه آشفیع کن میگویم

نوا هر ز مادر شو عاشق دیوانه ایم
 و مفرق از پیکان همه بچانه ایم
 رند طاعت کشیدیم در نظر عالمی
 شمره بد بود انکی بر همه افسانه ایم
 کاه چو بخون بخت باغم بکشت
 کاه چو کج نشان ساکن و پیرانه ایم
 لم بزل ولا بزال یاربالمعنی است
 با صتم غوث تن همه دم و تمنا ایم
 سوختن و ساقین در رخسار عشق
 شمع همه عالمیم بر همه پروانه ایم
 کفر دل و دین باشد همه آئین ما
 زار نیست لقا اسم ساجد بخانه ایم
 که بصواعق جوشش کاه چو صفای برند

در دوستانین بکف بر در میخانه ایم

ز زلف روی آن رهسوی کفر و دنیا
 از از روی بطوف کعبه از سر حدیث ایم
 ز اسلامی کشیدیم سر بر نقش و نمکی
 بهر صورت بسوی آن صتم من و پنهان ایم
 بهم ضد یافتیم نقش سفیدی و سیاهی
 فرمان فیض ما من از بسار و ازین ایم
 بنزد بهرشی از راه ارادت سجده میکردیم
 اطاعت بر همه نیک و بد روی زمین ایم
 بنحو خاصان معاد تمندی نخواستیم
 سواد الوجه را من و شتم با خود همین ایم
 سلیمان برود و در دل ملک و غلام خود
 منم مو ضعیف بی نشان نقش ازین ایم
 ز بهر اصل نخستین رو پای قیصر گام
 ز بنوران اگر خورشید خودم نکین ایم
 بنور عشق از ظلمت بر آوردم خود
 اگر چه عمر با فرمان عقل خود دین بریم
 فرین در قهقهه اسلام دیدم کفر و ایم
 بسوی قطب کعبه و مسقاره دین بریم

وقت آنم شد که طوف بربط بطنی کنم
 بکدریم از کثرت میخانه و حذر نکند
 چند بهری طامشای کونکون کشیم
 آبرو در یزیم و بیل باوه همرا کنیم
 پیش ازین نتوان شدن محمود در دست
 محنت پیوده را آن هر که در کشیم
 سل باشد مستی از می سرشار می نیم
 تاز شوق روی او کیفیتی پیدا کنیم
 که باز از سر حالت او دم زند
 یکدم او را با عاو میان عاشقان بکاریم
 بر سر بازار مینا نقد جان خویش را
 صرف او عارفان بی سرو بی کاریم

بهجوشا که شویم از ساکنان کوئی
 زان حرم حاشا که میل حبت الما دلی

تا کی برانه سر باز اهران غوغا کنیم
 وقت آنم شد که ترک ساز و صبا کنیم
 خرقه مستی برافشانیم اگر کرد جهان
 خاک در چشم خنیاں سپهر تنفا کنیم
 دامن طاری این ابله ز پانز با خلق
 تا کی ظاهر سازیم و همین انخفا کنیم
 منکران دارا تلخی را ز با انداخته
 از سر تحقیق باز آن دار را بجا کنیم
 نقد جان بر سر باز آن بوسه فنا
 صرف او عاشقان بی سرو و کلاه کنیم
 رویی چندی کرد از نقد خون ما
 جفته تن را به جوشیان طوف مسکا کنیم

خرقه تن باره باره که شود از رخ کنین

دلخ بر خون شهیدان در بر سقا کنیم

از دم ما طلبکاری یا آمده ایم
 ایدل از پان شبین کنی کار داریم

شهباز ملکوتیم و درین دایم بلا مایه پنجه شاهین بشکار آمدایم
 غرض از دار فناء مرتبه منصور است مادرین دارند از مهر و آردایم
 زاهد از می و حدت تو بوی کوی کل سرخیم که در چشم تو خارا آمدایم
 مست بپای عشقیم هم از روستا مانده این دم پرش عاشق ز آردایم
 مگر انما به بر جوصل بخارا نیم که بود از دیاری بدیار آمدایم
 مادرین بگر بر آشوب پیا بان بلا

بهر صفاتی آن شاه سوار آمدایم

هر چند که از آتش عشق تو بگوئیم چون شمع اگر جلوز بانیم خموشیم
 هر روز درین دیر غرابات برند مانند بود و میدم و دوشم
 که بجز دوستیم درین یکدیگر با خلق خدا ز دریا شنی نگریم
 این مثنی هر روزه مالی چینی با بر مغان شب به شب با بومیم
 جو بنده جو یابند به بهتر ازان تا عمر بود و در طلب یار بگوئیم
 یا بزم کمر راه بسر حلقه زندان بهوسته درین دیر بخان حلقه بگوئیم

تا چند جو سقاز ره جلد و تند ویر

صد حلقه زنار یک خرقه بگوئیم

از عدم در طلب یار حبیب آمدایم مایه در دول از مهر طیب آمدایم
 بر سر کوی حباب از سر اخلاص و فغن فارغ از طعنه و آزار رقیب آمدایم

شهباز ملکوتیم و درین دایم بلا مایه نچه شاهین بشکار آمدیم
 غرض از دار فناء مرتبه منسو است مادرین دارند از مهر دار آمدیم
 زاهدان می و حدیث تو بودی کوی سوره کل سرخیم که در چشم تو خوار آمدیم
 مست پیاده عشقیم هم از دور است ماند این دم خورش عاشق ز آمدیم
 مگر انما این پر حوصله بخار انیم که بود از دیاری بدیار آمدیم
 مادرین بگر بر آشوب بیابان بلا

بهر سفاکی آن شاه سوار آمدیم

هر چند که از آتش عشق تو بگوشتیم چون شمع اگر جلوز بانیم خموشیم
 هر روز درین دیر خرابات برندا مانند سود مبدم و دوشن بوشیم
 کز چو دوستیم درین میکده لکین با خلق خدا در دریا شنی نفروشیم
 این سنی هر روزه مانی جنبی با پر مغان شب شب باد بوشیم
 جوینده چو یابند بدو بهر ازان تا عمر بود در طلب یار بکوشیم
 یابیم کمر راه بسر حلقه زندان بپوسته درین دیر مغان حلقه بکوشیم

تا چند چو سقاز ره جلد و نذر

صد حلقه زنار یک خرقه بوشیم

از عدم در طلب یار حبیب آمدیم مایه در دول از بهر طیب آمدیم
 بر سر کوی حبیب از سر اخلاص و فین فارغ از طعن و آزار رقیب آمدیم

خلق دنیا طلبند ثواب عقبی ما همه عشق تو بهر دو جهان بگزیدیم
همه در کوی ربانید ز تنوی نور مدد محمد که ما فانی از ان نعلبیم
در پی کشف کرامات درین مهیا عمر بردیم بهر خبری نشنیدیم
در جهان جیف از ان غم حیات استی کز اندازید درین نوز و زین پایدیم

بان بر زهره دیار بمن چون نخورم جانسپاریست مراد قدیش چون نخورم
چون سپاری بکشت چون بود کوی کشته میگون لبش از چو نه می چون نخورم
سجود خون مرا بر کحل خنده باد و مبدم باو در هزاران لب سکونم
باد و در کاسه من ریخته لبلی نازل که غم روزی خود را می بخونم
کحل کل از قتل آن شکست فلم ای عرفان چکنم گرمی کلکونم
خوردم افیون که فرحناک شوم شره کردم که اگر جان برم افیونم
همچو متاخر شده ام در کشتن کار فقر

منت هم نکشتم جام فریدونم

بخال عارضت در نظر صبر دارم بدور نطق چون بر کار سرگردانم
من بوانه از خواب ازین قطع نظر کردم که در کاشانه دل جوینو یار جانم
کز ازل که با نام ولی بی دست دنیا بخون دل قناعت کرده ام سلطانم
چگونه بر خون دل نکرد کاشیم سکانت اجواز بین و قاسم جانم

خدا بکلمه کلید افغان نشین کو کج صنی دین از قفس پیران
موج ازین دج اندر دوار سر دانا کده در آستان بی رویی سر سنان

زاده دانه ستایان بر مسلمانان

که از خلق بی در دل غم نیابان دلم

فرز زلف زخمت و لیرود در اندریم بگلشن غم خلق تو خست بارندیم
گشتیم بهر طور سر سپرد چو ذرات مانند زشت مطلق انوار ندیم
کنیم که دل را به حال تو فرو شیم غیر از غم تو فریدار ندیم
مطلوب غریبی بر اند کردیم چو گنجین در کون و مکان غرتو طلبکار ندیم
از سر تو کنیم پست ندیم بهر حال یکدل که بود قایل سوار ندیم
بودیم بسی بهر همستان اناخت منصور زخمت و نوسر دار ندیم

غمی بره و نفرد و یدیم چو ستا

یکه ندکه پشت عیار ندیم

بگشت هر چمن از روی آن گل یاد می کردی چو بلبل صده هزاراناله در یاد می کردی
بال غایبان غم من هم بهر دانه بهیم چو مرغ روح را از دامن تن یاد می کردی
با صیدی که بردارم حجاب چه می کردی بهر صورت دل غمیده خوشا و یاد می کردی
غرض کلوه عرفان نمودی از یاد می کردی چراغ منزلت بدین در خواب یاد می کردی
که با هم من خسته دود می دیدی عالم بر کس می رسیدم اردول بنیاد می کردی

بکوی جزویش غرابی زلی بکلی
بنای صبره اصدید اکثرا بدست
درین گشتن از آن صبره انداخته شوم
چو سقا کر نظر رفاعت شرف و بکرم

برگردان سگه زده اند دیدیم
او عالم را دوران یکده اند دیدیم
بانی واسطه همه شد آن شای
ز عاطفتش منت دربان ندیدیم
تیر از وصف خط و خال خوابان
هر علم جهان اوپ نه دیدیم
نخلی تالش را بهر و چه
برون از کعب و چنان دیدیم
بدور شمع رویش از سر سر
معدورات را پودانه دیدیم
بسر دیدیم غری در صوامع
مقام سپهر ما میخانه دیدیم
میان معلقه سودای رفعتش

ترا سقا عجب دیوانه دیدیم

بیا پاک شب روز مقرر تو ایم
غراب کنظر از چشم پر خمار تو ایم
بخت و جوتو ترک دیار خود کردیم
ترجمی که غریبم و خاکبار تو ایم
بدرد یار سیریم و صدالم دادیم
کیا بریم تسکایت جو در دیار تو ایم
سرفجالت از آنز و فکند اینم چنان
کاین نماز بیا ز کج شرمسار تو ایم
اگر قصاص نمائی و کربام زری
به طریق که باشد کن کار تو ایم
ز کستان دشت بنوا کن یارا
که عند لب فنا خوان مر غزار تو ایم

که کاشتن مقامند از سر کین

بقول دشمن بگو که دست ما خنیم

ز سوز آتش خفته علم کرده در علم
هر طوفان زرد غل غل که بر می خیزد
علم در سپهر بزم بگرد و نهند کین
که نیش خاص از تیغ شمشیر که بر می آید
مکلف شد علم ای کوهستان شاد و زیبا
گودر صندوق سیب غنچه دارم
فوتان سرور و از او به نواز در دشت
کوه حال با اینک هر دم در دوشم
سواد و در کوشش کن بهین میخیزد
که برو و رفت با شد نشان غنچه خانم
چو علم اولین و آخرین زمان سلوحت
میان ملکان بر مرد و عالم بود علم
ز دل سرخ و سودای نفس که بر آید
سرم را که بپزند و بپا و نهند از رحم
دل از آمدن یک تضاجند بن کس
رضاد و با تضای می بپا و نهند از رحم
بجای مادم سر و عرفان زیر کی بپا
رسید از سیاه تو فرمای این تضای
مجانرا به او از جبال الغیب بپا
که بر دغل کران کاری نخواهد کرد
مسوزان هر دم ای کار آتش باز آید
چو خضر سوی اسکندر میخیزد از دین
چو میکوای نفس که در دین و دین
علمدار و بد بضای نوبیان باز در آید
علم ذات خضر خشت آید خاک در دین
مقدم خود و شد و بود که باور آید
دی چند که سلطان خراسان است علم

کرد ز غم جو کانت کرد آشد چو کیم
 در شب ملک بخت ای کشیش نور
 سرکشه درین کوچه چون بل شکست
 هر دم ز پریشا افزون شودم
 خلقی ز من آرد و جبر است
 کبری سر و سالتم از سود و زیان
 که مالک دنیا مغم غمت که چون
 بابل سرکش آفرست از منم

ز نوکان سر زلفش چو کیم
 ز سودای دیو کبوترش منم
 به بگرد دل مدد ما بر که شد
 کن از روی خوابان زاده اش
 ز دور دور او مستم درین بار
 شد مچون صفت و بود از خلق
 برسان شمع سفا از آتش بهر

دلم میسوزد آخر چون نموم
 سنده زاده نشد مرغ دل سلم
 که بی ریش میگرد و دل آلم

زمره هم نمانی خواهی رسیدن به شهبازان و شش پنی لادان
 نیاراده لم بنور ز ماسین چاراهم و می با من پیدان
 زتاب مهر رویت عاشقانه مسوزان بکشته شوای آفره خام
 منم آن عاقبت محمود ایا ز که کارم کشته عشقش سرافان
 میان بت پرستان نیکم هم بکماله من رسوای جهانم
 حصار ای بت اند و بقا

چون زکان خلایق را نمیشوم

بسی نزد و بهود و در جهان کردم زهر سود طبع و آسمان کردم
 زستان صفت نهان در یکو که ششم ز مهر و بر جهان کردم
 ازین سراج فانی جوانا رسیدم بجان دل طلب یک جان کردم
 درین مکان چو شد خضوع و لم دارم بعد نیاز تو جوانان بلامکان کردم
 فیان شد از رخ زرد و سرنگانم غمی که در دل خود سالسان کردم
 نمیدانم من آفرای طلال ابرو ز بار عشق تو این تبر را کمان کردم
 رب مرغ و لم زین شمعین ای

خشم این قفس در شهبازان کرد

زمره ای سر زلف تو که شش پنی لادان چه شست این که از عشق تو درون
 زسمه لطف و خیمان تو بچوایم که رو دو عیار کند افکند همیشه کین لادان

ز بافتن وده امم بکر صبورم که ای
 که ایم بر سر راه نودی و زنی نام
 سز که سر زده نام برادر خوار
 که خاک از گنبد پای تو گردی چوین نام
 بر پوستم دارم با نوناب بیکار
 چو بی بی وین غرقه قیاس حسن نام
 بر صورت منم جهان استیغ کی نام
 نظر بافتن از آن تو خیمه حسن نام
 بر دست استرم آزاد و از نانو نبار

نیاز بندگی با آن نگارنازین نام

صم کرده است غرض تو منم غلام
 که یاری بیلا چون فست و دل نام
 نوبی نشان در دور کن سیاه گوید
 که در هر گوشه از خیمه مستن حسن نام
 درین باغ از گیاه خوش نشسته دل
 از آن غم نیست چون گلشن حسن نام
 نیارم بجه بر بحر آب خرم خوش نام
 که چون ابروی در پوسته طاهر حسن نام
 چه برسی از کافه منم از شرق و غرب
 بر افتاده ام اینجا مکان لاسکین نام
 منم غفلت شایسته است ای حسن
 دل صد باره ام بر لب سید و جم نام

که تعلیم منم فاشه سواد و بدو امم حسن
 بر صورت کمی چشم خط و در او نام

آتش از شر عشق نود در دل دارم
 سوخت جانم بجز از رحم کمالی نام
 از دل جهان کن شسته بر آب است
 کاود در صومعه و که بدر خوارم
 نوش ای دو ماد دل منم در جیا
 غیر و در علم تو هر چه بود جز نام

روان روی ساقی مستانم زوید دانت نیم گل محبت این گلزارم
نابود و نیست باغچه سر کلام جانها و قهر و قاری خنده سر
نگذر در سرم ای جان که بگذرد و ندم بر سر راه تنه افشان و هم چرخم
دردی و دوزخستان آن یار گنج

هر گاهی نگرم در نظر مست آن یارم

نمود آبل گل ده بنوازشم زرم ناکه از سر دانت تو کردم نظر
ناخبر با ختم از سر دمان نویدی یار و اصل نیست خسته خود و بچرم
دود آتش بسرا تو دهمی بسوزد تا بر دهم چه رسد یار ز خون بچرم
کز منم شب چرخان نوای گل چش میگذرد زنده بوی خوشه بچرم
من که در بندگی سلسله الی او که زلف تو آمد چه بلا بسرم
کر چه اگر د فلک از سر که بنوم با خیال غمناکی سر و زلف بسرم

دوستان صفه نه نگر کی از سبیل تو

از جبینم رفتی نیست چه غمی بزم

باز زلفش بر روی دل حلقه اند چون کنم ناکه کی بر روی کنی آن یار از این کنم
چون مرا ای ترکش نیست یکتا کز دل می بر زخم و در فوج سحر سران کنم
سوختم فراموش و از قصه شیرین خوا که اگر بلی و نمی را شرح بر مجنون کنم
روزگار منم چه دشت از کبر و سبایی چند روز با سید انزلی نشسته این کنم

جای کن کجاستی ز شرم من ای سرکش
تا چمن منی منت این چشمه را چون گنج
ای گل رنظر کن که زلفت بیدار
بند روی زلف از تو نابل کاکو نام
چو سفاک طفلانم زنده گوار و خست
چون شدم دیوانه بوی زلف روی درویش

از درد دل و درد زان نه انگوشم
خسری دار تا کی صیب ترا بچشم
سیر و جود کردم چند آن چه بودیم
کز مستیش خرابیم زلفت عین شوم
من که بخت بد شمع بختان کافیه
بهر فرب مردم سجاده بدو شدم
مستان من بجای زهر ترا کمره
روی و ریا کارت ای نفس خود شوم
جان واد و نطق کو یا بگریم غلظت
کو یا بغیر گشت و ز کراه نموشم
دل همدست چون با آن منی جان
من از غم جدائی چون چکان خود شوم
ره بخطر باشد تو فین اگر ز غیبت
در حبت مجوی جانان تلجان بود شوم
من به بی سواد کم ارشاد عشق است
که صافیم چه صوفی که رند درو شوم

کاشی کلاه کبری بر سر نهیم چو سقا
کاشی جواد اهل عرفان بر سر نهیم

ای خطای دین چاهتر از غم خود شوم
اهل دل ابر حیات صد صبح صید
شبنم شربت کرد مکر بار ملک منه
ناشد از لعل مکر بار نبی کار تمام
عالمیان راه حق را آن رسول کبریا
میرساند و مبد مود و عورت معنی پاک

سر زارت کرد بر تن کف با پیش نکرد
 تار آید کلام تو بر نقش پهلایان که کام
 خواجیه قطب الدین بهر قطب انظار کرد
 نادمان با کاشش نفسی به کاشش کام
 بر نشانی شبان ز نام نوم نه قبول
 منشی اسرار کل تا بخت بارت کرد نام
 بکر کبر ان و سخن بخت بارت نالند
 شد صفت از بخت سر سبز بخت کام
 تارنگ نکر اصل نکر بارت بکشد
 صد نکر بخت نکر بخت بارت بکشد کام

بخت باری کرد ای سفاک در دلی

خسروی داد و تو دلت نظم دادی

ناکلی درین حال ای پر خود را بخود دارا ^{شان}
 بنمای روی خود بخود برده بخود عیار
 خود بسته بر سر خود بکشد در میان
 یکدم سبک دستی کن در دین و دین
 خود در لباس بران آرد جسته جوی تو
 از ناز و فریاد خود و خود را بکشی
 ناکلی شوی پیش نظر خود برده بنار خود
 چون خود بخت در نیک و بد خود
 خود را چنین سوا کس در کوی بر نام خود
 ایست خود را تا بکشی در میان
 و نفس خودی و دست خود در دین خود
 هر دو خود را مردود در جان
 که خنجر کن بکشی خود را با حق بکشی
 همه خود بر آن غریب همه خود بر آن
 هم خود را تا حق میبانی ای جان خود
 خود سبک بر خون خود و دین خود

سفاک سفاک مردمان این خود نمایی ناکلی

فانی شوازه خود در جهان خود ناکلی

ای قرایی دم ز عرفان بگریز تو
بهر طفلان شب با لاله با بانی
خبر کن کاهی کن از تو که نوازی تو
بر سر کوی سحر طبل رسواشی زدن
نزد از با بصیرت بی جبار بود
یا خود دانا میزدن و مهر پناشی زدن
و حقیقت باکی است دانا با بوی تو
حدشان بود قدم در کوی یکناشی زدن
ز دست عشقش ادب با بوی تو
بی ادب کار سپهر سگاف با بوی تو
از خط سبز نشد آن موی کاکلون با بوی تو
بعد ازین صیقل ندارد دوم ز عرفانی زدن

از زور و زور تو پر دای ندارد نواشی

راست ناید مشک کم به جام سقا

پادشاه ملک حق قطب الاقطاب
حضرت سعد متین و خواجگان
در مقام لی مع اصفیای ملک
آنگاه از سر آتاج نو و ناداران
مستعدی اهل عالم فخر اهل فخر
به شوی کامون در کای عارفان
با خبر از کنت کمتر بود و زانود و غر
دشمنه در کینج دل کینج محبت امان
خادمان آستان فیض بخش خالص
بنده اولاد او کشته شادان جهان
دار کمال چار بکر کوشل این بار
ریح سکون باد ایمن از بلای جهان

تخته سقاچ باشد نزد ارباب

غیر سیم شکسته دی بچو ز برستان

سرور اهل سقا قطب الاقطاب
خواجگان احرار و زنده سپهر لامکان

آنکه سر پستان او نهاد و پا او را برین
 مامور شد که برین خاص فریضه طاعت
 آنجا که خورشید بر افق شمس است
 که چون در پستان در خورشید بچشم آید
 از زمین استبازی گوشت و امجد میبود
 فدا جانم که خورشید بر آن زمین آید
 صاف فی با برین اول در حق معتقد
 تا بین او شود و لا غیره بعدی کائنات
 خادمان بارگاهش از کمال شرف
 پیش او و موافق بر پادشاهان جهان

همچو آید بدیده بر خاکه شمس
 خوش بود هر کس که نقد جان پیش

عقاب ز روی خود بردار عالم کهنان
 خواند شود برین کشتن شکست بر کهنان
 ز خواب باز سر بردار چشم خورشید
 و می زان سلسله کیون فکر زدی بر کهنان
 اگر خوانی که پی وی آن گن در آن صفا
 چو چرخ پای در دو کین سر در کهنان
 بجز چشم من بجز سویی مردم دید
 قیاس از مردمان دید و از کهنان
 نزاری که سر سر کین در خلق ترک
 سر و سامان اگر در محراب کهنان
 مکش بر خفا از مهر قتل ای کمان
 اگر کیش تو دین یار نبی غرور کهنان
 شدی رسول برین شهر از غم بسوی دنیا

چو بخون ملکش بعد ازین در در بیان

بجان نشد نن ما بود چنانچه از جان
 بذات او بود خایم صفا جمل عیان
 درین در خفا بسیار است از غمی
 و کین نیست هر کس باقی باقی

اگر دلی غمزدن بی شو باز ایام
 که نالفت نابد به بسوی جگر آمدن
 درین برآستانه شو کوثر نصیب
 که از منظر نماید اقبال آن کو خورشید
 ز مرد و جلوه دارد بصیرت آن بخت
 بر دلی که بی غم به روی او صبر
 چه در نهان داری سر که گریه شد درین
 کل مشغول آغوش باد به غم فتنه

از نو بهی نظریه دست خود را بگو و بینی

برای ما نشو منادین که به سرگردان

ای خدا یا قوت تو بر که هر دشمن
 برای تو قیمت نیکو عمل خندان
 چشم تو بر کوشه که میخاکست
 بر هم زده شود یا بعد باد و فروشان
 از سلب او دست سزاوارت
 محبت ما را کن ای باد و پریشان
 ناهنجار کن از غش تیان مشک و بار
 فیضی و گریه بر سدا نصیبشان
 خاموش چه شمعیم درین دروخت
 بهود و خیال انجمن در برم خوششان
 از حد بهر نامه بر آمد زول فی
 فریاد کن من نیم این آه و خروش

هر کس که می باسک گریست شد و هم

مسامحت آفرشته و پکار نه ز خویشتن

یا جان سر و بوی و ناله زول کن
 آرزوئی که در شاخ کلی از گل من
 کشم از سوزان تو به آیه کام
 غیر ناگامی از و بیخشت حاصل کن
 سوز و غم و دلخفت ز کمال کجای
 بسوز و غم من ای باد و غول کن

آب رخاق تشبه نو دم مرگ نیست غیر آب چشم من تو ای غافل من
 بهر شکل شد بیان او نم ای سراف روی نگار آسان بودین شکل
 کارم از روی درد تو رسیده بکمال میرسد بطن ما دم دل کامل من

از تو ستا صفتم بود نمایی وصال

خبر دور و غم حیرت واصل من

تا شد آن جهان بهار پیشین دل کن شد ز فیض قدش غله برین زمین
 من بخود راه بردم بسرا برده عشق تا از آن بهر چه جان بدشامل من
 میل که جانب من بود کجای شد ناز لطف که مر آن یار نشاید کن
 جذبه عشق ز این دم به دم که زود این به آرزوی بود که شد نازل من
 رفت نقصان از دین من باز شد آفرین باد و بارشاد دل کامل من
 ناکا حرام حرم حرم من است و دم از ملک من نبوده که خدا کامل من

به نفسی بنده خود خواندم مرا

کشد آراوده ز کونین انکس

دل از دست بختی اجل شده ای جان خدا از دل من رو مکنون
 چه بنیان بشود در برده دل که می چشم عیان در عین اعیان
 بهر صورت تنبلی تو گشتم فوخی عین یقین بنده بنیان
 مرد و تراز مرده چه است که بنیان شود و خوشید تا بان

کل دیت بهر سکه برآرد که رخسار نکش کل کلستان
 برآرد هم ز دل عهد زده سخن دست این فطر و پاکه یا همان
 بهن منایا که آشنائی
 حاصل دارد این درین دنیا

یار زمان خند بلم می بندم می بندم	دست برین آبی کلم می بندم می بندم
آینه عید آمد باب خلیل	کعبت مسول صفا می بندم می بندم
شرب کاس بناد واحد کل سینا	رقی موت حینای می بندم می بندم
کبر روی کو کول میچ به خطه فوج	کعبه سیر و لوبه می بندم می بندم
ورق می باغ با چراغ نور کیا	کلی بهی جانی میبای می بندم می بندم
سند و روم ورقه جادو جادو	ماوراء و جی املا می بندم می بندم
خود بنا به دلکش می رسد کچه سی	یاد میرام شمار می بندم می بندم
دل روی در دار می بنویسد کز کز	ز کس شمار کرم می بندم می بندم
جانب لایحه کس قریه رنگ	دشمن رشتیانه کوی می بندم می بندم
نوکسته کیتی جلی برقی اولون	صدین او شانی جلی می بندم می بندم

مهری کو رنارینه در ستاد مسازینه

بلبلان زارینه و رقی بندم می بندم

کرامتی که میجو ای پادشاهی کن
 دل کس را بر خیاں بنن خود بر خور کن

چشم شاه مردان سر بر افکند پادشاه
 برافکن تاج عزت را بفرق افکند
 شد و خلقی چنان از سکت تار سماج
 می بود و می آید و می آید و می آید
 برکت رود و غائب از کار جهان
 نظر بر شک فلک وین در بر خفا کون

کدرا از کسب بخانه سمار و میخانه

مقام اسرار است در او و صفت

ای حکیم که طالبی از بیم می آید
 هر دم تکی می کند از جلالت پادشاه
 که از شکله با بدت بر جوت بویان
 شد و دم و میخانه از تهر و جوش
 کرد و میخانه از تهر و جوش
 منظور مادی بر نظر آینه رخسار او
 دامن کس از غرقه ستاره خورشید

دامن کس از غرقه ستاره خورشید

از کس و دلق این که اسرار و دان

می کشم دوش را در اسلام شکایت
 تا خطل افتاد در او را و صحرای ابد
 خضر را و می دران سینه با شکایت
 که از خوان خلیل گفت نام شکایت

از دیوانی بیکای نراسیده و بی کس
 و از آن بفرخانی با یک هیچ
 چشمه در زهره کلو را بیکسان
 بدو بیکر قش مرده اند و از جوش
 نه از هر یک سینه بیک از جوش
 خیره در بیکان و روی ندارد و بریا
 غوس بی خاک کز دست ام بیکان
 شد لابل ز می اسرار جا بیکان
 نیک کرد چه می کلاکون بیکان
 نوزده من هر کرا فشد بیکان
 نماند و از روی کینت علام بیکان
 اندک خاکش بی دور عالم نام بیکان

صاحب اسرار ای متاع خوش گشت این

غافل از خوش نمی آید کلام بیکان

بهی کشتم در قصه ای جان از شد و در شکر
 از مشرق تا مغرب از برای چنین بیا
 نه بدیم چون بخار کشوری فیض در عالم
 بخار عشق می آید خاکش در مشام جان
 بگردد فکر حق هر سر و قدی که می بیا
 بی نافه جان از امده نه فیض بچند
 ز شاخ و تف بخت ایستد تا کینست
 ز خاک مشک بکشتن بی کلاک جهان
 بکشتن در بیا با و بطوفی که اصل شو
 خواند و در آید و در مشام بیکان
 ز سبب کشتن خلوص بخت و جوق بیکان
 جواز اسر بر کشتم ز مغرب تا بیکان
 بخار از اسب خواند و بخت بیکان
 سر از کلا و آید بر نذران کینست
 میان عاشق و معشوق خوش باشد بیکان
 که باشد طالب از احوالی از جا بیکان
 نو موز عاشق نشین بی بیکان
 چو مستکان به آید و در مشام بیکان

فزود شد جان من از فزایدان من
 از هم جانان من فزود شد جان
 حال پیشان من از کز زلف است
 از کز زلف است حال پیشان من
 بدید که یان من شد غمش نو فزایدان
 شد غمش غمشان بدید که یان
 غمشان من من اعل سخن گوی است
 اعل سخن گوی است غمشان من
 کوشه ویران من و از غزن کچ و فزایدان
 کوشه ویران من و از غزن کچ و فزایدان
 دید و صیران من و از رضا را کوشه
 دید و صیران من و از رضا را کوشه
 موسی عمران من و از کز ایمن کز
 موسی عمران من و از کز ایمن کز
 شد نسا نشان من و از شیرین کلام
 شد نسا نشان من و از شیرین کلام

کاتبه احزان من منزل مقابله

منزل مقابله و کلام احزان من

رسید عید و کجا او کز دست فصل خزان
 بار باره که مردم محنت در مضای
 بسا عمر تو بگذشت بر کز رز آه
 نسا خوش پیرو روی آینه آه
 من کز کف قبح با و نسا که نسا
 بهم جو بر زده چشم غایبی از میان
 نسا فد جو تیرم کمان محبت خم شده
 هست در بی اندیشه ای که کمان
 ابد معده هم خرد و زلف غیب
 که می زوشش بی روی نور غم و حیا
 که با لطف کز می خوشتر بخشیدیم
 کن و اهل غرابان نسا بهر صفای
 نسا ویر جو بازار بان مرو ستا
 بر اهو مو آفرز مهر بود و زیان

بهار با گرغاشی بگذرد زین کون ^{بهار}
 تا در هوای نفس خود گشت زانی ^{تا در}
 در میان ز بهر خود و ادای عشق ^{در میان}
 سرست عشق ز کامان خواستی ^{سرست}
 چون مردمان جبری کی گشت ^{چون}
 ای غماها ز آخر پاکیزه بودیم ^{ای غماها}
 از در میساک گشت آید دور ^{از در}
 که خسر و سوز خطا لاله زار ^{که خسر}
 تا چون ملک و ملک با لایق ^{تا چون}
 هر که گشت ای باغستان زور ^{هر که}
 چنانچه در این مثال زان ^{چنانچه}
 با در و نشان سبزه که گشت ^{با در}
 چشم لعلت سبزه شد مشتبه ^{چشم}
 چون خانه که کوزند مغول ^{چون}
 که ز کز زلف بود بر چرخ ^{که ز کز}
 شای تو زان لاله غم چو ^{شای}

سقا صفت بگذرد و هر ای طبعی نیکو گشت

دل من بر چرخه حردار همچو کرکسان

آن زلف است بر و سست ماهی ^{آن}
 نافه چین سز زلف تو میجو ^{نافه}
 رخت هستی بر کان چرم ^{رخت}
 تا کوک میوی شکاف تو زور ^{تا کوک}
 گفتم از سبب زخمه ان تو ^{گفتم}
 ز جهان چشم سیر کرد که ^{ز جهان}
 در پی گشتن سقا صفت ^{در پی}
 که تباراج دل و دین ^{که تباراج}
 که سهره خطار فتنه ز چین ^{که سهره}
 پاوشاد شب عشق تو که ^{پاوشاد}
 از روی دل زنده گشت ^{از روی}
 سبب گشت بچین لعل ^{سبب گشت}
 مرغ بی بال لعل باز ^{مرغ بی}
 که گشت پدید میساک ^{که گشت}

مردان سپاهی بیدار و بیدار
 از سر بگذر و در نه بران
 رو چفت ای بی بکر از غش من
 و اما هر خوشی درین شب نصیب من
 در موکه مشق را بشان و لا و
 از زبان بگذشت و در نه بیدار
 نفس نه بیدار است بسر نجه مردی
 سر بر کن از ان نال نه بیدار
 ناله من ای حوا چه بد که بر آس
 اندیشه کن از ناله جانسوز
 جاد و زن و نیاز رست بر و چس
 دل بر کن از ان ساحر مکار چه بر آس

سینه سپر شیر بلا ساز چو سقا

کر بر سر نو شیخ گفت در وی مکر

بر زار بار کاست چن بر آمد ساپان
 میکش خود را از ان فخر و غش بر
 سایا تا کند بر افق ب عارضت
 آسمان ابری کشید و ساپان بر پا
 ای بسم و در زین ساپا چون فلک
 کم بود از سرت خبر مرصع در جا
 سر کشید و ساپا این بد و آفتاب
 باز ماه اوج حسنت کار کرده ای
 ای غش ساپا غش بر روی هوا
 در بری جمعی بد و در ای سلطان
 خیمه و وز صغ کله آد و بر دی ناله
 هر طرف آید نظر برش او کله از جنان
 بر سنون او بود زین کمر شهادت
 بر سر بار غلا بسته در صفت مسان
 رشته جانها بر و چون غش بجان
 نافته در یکدگر بر و دست ای سلطان
 ناله آسپست مباد از جاد و ناله در کجا
 بر و ارم و دست هر چه او شد با؟

بسرکش رفتن شکست خورده ای
نکاید ای مایه یون خست ناکامان

عید قربانست لایله بارگاه کارمن

مهر سه خنجر کف آن خال خونخوارمن

منهوم فرمان و جبر انکه کجا چونم
گر نه چند وقت نزار من جان گداز کمال

شد گل افشان شاه خون بدو جگر
در شست روی خون بجای بارگاه کارمن

در دروغم لطیفست خون که از غم نشسته
و یکدم ریخت بر دهن از دل افکارمن

بود سودا و در سرم زده شش منم
نقد جان دادم پیش گرم شد بار کارمن

چو ماه نو بقصد مردم اهل نظر
میگشده خنجر زهر سو بر دل من یکان

خواهم ای سفاک آنکه خود کند قربان

تا شود جبران رویش و بده خونبارمن

کل شکست ببار گشت و غیر ذری
باد و نوش ایدل که کم پای و کرد خنجرمن

خنجر خندان شد بیانی از کرب و ابریا
شاه کل جلوه کرد با نجات غیر ذریمن

ی نوش و موسم کل با غنیمت دان گشته
باد و کلک کون و بار مجلس انفر ذریمن

عاشقانه از بلش یک نوای گشته
بیل از آتش کل کی بود خنجرمن

نی بستاند وقت کل از بند ناصحان
نیک بود هیچکه قول بدام خنجرمن

میکنند کل غور و زرقار چشم
خنجر گشته بادل خون ز لاله ذریمن

چو کل صد چاشمه خال و خنجر
سوزن نزار کان و تانگه ذریمن

بجز زلف آلودن سر ز کمران دامن
 بر زور و زور چو از خوابان بفرستد کمال
 چه سود از بوی که به مشک است چه بوی
 ز دل کنم خوش بر آن که نامشید نام
 پندش از جهان دور آید که درم نماند
 کشیده او را از آتش زور زشت
 برین زلف خشن خطه نظر کردن
 که بی زور دست باو در کشید و بخت
 دل بسین بران باطل بگردان
 که از انعام شایع بید کردن بخوان
 بکار آسمان آید خد کردن بخوان
 طریق پارسائی ذکر کردن بخوان

بخوان مار اسوی یکجای ستار کوی
 بکام دل ازین منزل سفر کردن بخوان

دل نیست که ز کشور بسین بران برود
 که دم برودن رخا دل غیر تا کسی
 باد هوا ای کوشه سودا میسپیل
 رنگی غرض غرض قبول بدان کن
 دل ضمیمه سازد در شد جارا اهل کن
 زینده نیست برین مانع ترخت پست
 باز آمد از کنا نصیحت کنان کون
 غیر از خیال یار نیامد درون
 آورده هست بر سر زلف جهان چون
 نتوان سطح گشت بهر بدان بود
 در سر و نماز پر و خجاست تان کن
 بر آیدش خواجگای کنان کن

ستانظام ملک سخن داد به شو

از سر کشان نظم شیخ زبان بون

بکی پال برکت رخکش باو و کلمه کون
 دکنم بر و بکنم بر و بکنم بر و بکنم بر

دوشه زکی سرور بر خرم بمانش
 بچونگی بهار بهش بکی ز خانه بهرون
 دو ملاک برداشش بر سر بکی میان
 دو غزاله بهش بکشتش لکش بهش میان
 بگرش سرخ و مشک بکی بر دور
 و دمش به خنجر مشک بکی ز دلی غزال
 بکشتش بگرش بکشتش به خنجر
 و لکش بگرش بگرش به سر دور
 بکشتش بکشتش و مسمی
 بکشتش بکشتش به نمای همه بکون
 ش بهت خلق متا کندی متا

بکمالک تو حقارت سینه بکون

دور مای جان زول بچانان بکشتش
 از که بر سم حال بی نام و نشان بکشتش
 و کشتش این سر خم کار زار و کج
 کوشش بکشی کمال ناتوان بکشتش
 افتاب کشته دار من بر پان بچان
 چون کنم با آمد نامهربان بکشتش
 دل شکسته لبش نامد به جگر
 در فصل افتادگی از زبان بکشتش
 جزو مان او نمیدانم کسی سر بکشتش
 چون بچشم سر خود از کنگر دان بکشتش
 عاقبت سرور سر کوی جان افشان
 بگذر این کرداری قصه جان بکشتش

بچو متا کشته ام خبر طاعت نشان

در هوای آنداردگان خوشین

بر که شب ریخت از عشق تو بهر بکشتش
 شمع بکشتش از رفت آفرین سودا بکشتش
 سر که از زبان کشته نام بر بکشتش
 مردمان دارند در هر کوه و غدا بکشتش

من کرد ز شمع خست بر دانه سان و آتش
 بست بر دای شست بی شمع بی آتش
 بر سر کویتو آخر همچو بگون جای کرد
 با کجاست آن شعله لاله آتش
 دوخت خیال بر سر و بالای
 غلغله زیند و در یک گلستان
 ابدل نظار محبت پیش آنکه چون کنم
 و هم زون پیش مکانش زینت آستان
 جست سفایده شود و از آن سربار

گفت ای بهر که بر نیست یکسان

من بران سرور و آن بگل بدورم
 بر من بادی نباشد برین آن گل
 آن هر بست از آن در بر او با خیال
 ز آنکه از به آتش رفتی نمی بایم ز تن
 و هم زون تو انم از سر و دانش شمع
 که ز تخم هیچ دور و جانش نمی کنی سخن
 با چشم ترا بگیر آن پری در کنظر
 زاهد صد ساله دارد بهر نه در مکر و فن
 چون سبزه آسم از دست فراتر بیا
 نادان چاک کرد و دلا در خون گشتن
 در کل کل از عالم نیست چون بوئی فنا
 جامه خست کی بچاک آید و برین کس
 از که اباک شمس سفا چون کریم لطف

و در آن سلطان خوابان کونند خاطر من

ای زنده بودای پیاورد و نواشان
 و هم از بی حیا ز شمشیر دردی غبار
 ایمل از سرین لدن خواهی که پای جان
 در بر کجا عارفان و قائل سهار
 ای تخت خواب آلود من در دوشم
 چون مزمحل نظر کسباعتی پیدا

هر قصه را که کرد و نه القای سخن
 دل را چه بردی از میان سخن بی سخن
 هر که در ریافت با کف و دای
 از غنائی به سبب مشکا که روی باز
 با صبح روشن هم نموز که از دل
 ریخت با و با پیشی پیشی لغز لغز

مشکا اگر خدای شوی آن بری روشنا
 بکانه با عشق از خوشن منجیون آن

ای با سحر راحه غم از بالای تو
 در گوش بادشاهان و لوی لایق تو
 همچو تو در قیام ای کوهر کینا گشت
 در محبت و جدت او نیست چون متعلق
 با و لیل آینه لولا که سر و دست تو
 در دلا پیمان شانی نیست بی مغزی تو
 طبع پاکت نموده علم به نام و کثیبت
 منشایان این طهر را بست نشانی تو
 از بهایت نامش کاشی در کاشی
 در هر روی حال نه آن خلق مرغی تو
 در فصل بهار و کاه و بر ما مشکا
 از شفاعت چشم بهاریم هر فردای تو

در ده فقره و فاکل و صاحب کول
 التجا که برده است کمال بی ای تو

ای مال فضل و دانش که به جان کو تو
 در طریق مشق بازی قیله مار و تو
 چشم شملای تو یارب سحر که کین از جود
 برده از هر دو ما نزار کس جای تو
 عارضت کل است در کین کین
 عطر که کبر و کل کلزار و هر از بوی تو
 ای عرب شکل و بلج الوجوه با ناز
 که همه نوبان عالم میکش دل بوی تو

چون بر چهره ز نور حقیقت یافتیم فایده جو سیم نمود از گوشه ابرین تو
الک الملکی بهر صورتی که بدیدیم گشته نرکان خطای که ازین تو
حد مغایرت وصف شود آنچه گویند

نور قطب عالمی من بند، بابوینو

از پس پرده کر بر آیی تو عالمی جان و در طلب تو
بطلب سوی ما نمی آیی اند جانی طلب چه آیی تو
چو لغت چشم اهل نظر رخ بهر صورتی نمای تو
تو بهر جا و خلق میکوبند است چو بگو کجا آیی تو
که تو پنهان شدی بهر صورت شد عیان بر تو لقا آیی تو
کرد بدست دارم این سودا کردی سر و هم با آیی تو
مگذر از آشنای چو پیکانه چون به پیکانه آشنای تو
در خود آن یار را بدین ایدل ز آنکه جام جهان نمای تو
گشت فانی ز خویش تن سفا

شد بجان طالب لطف تو

اشی با وجود تو هر کل شیء پاک بود زنده و جانور و بنوع و غیر او کل شیء پاک بود
ز بهر خلق در عالم در صورتش غفلت ز بهر خلق در عالم در صورتش غفلت
خط و خال و چو تو تمام حکم بریدگی چو کل لامنه اود و لام کل شیء پاک بود

که تا اقبالش بر خیزد آن دو لک با
 خواند علم انبیا با یک صفت
 از بصیرت هر که در کتب عارفانه
 کی رسد به نور هدایت کمال
 حاضر بشود بر چو کرشمه گیسوی بانها
 چست جواهری که بوزن خدا کی بود از صفات

بگذرای سقار فکر یا سوال کل شی با لک و چه

ذکر که نران او بفسر و بگویند
 بر نه جوان نه در غم آب و آتش
 حق تو جو که داده چنانکه جدا جدا
 بوی صورت آن صمد داد بخل الموم
 مست خدا چه روز نرید و از آن فر
 گفت روح الامین ماراه نهی زمین
 خیزد و لا تو هم بگو بفسر و بگویند
 غافل ازین فسانه بفسر و بگویند
 ذکر که بپهر زبان بفسر و بگویند
 طایر قدس بپهر زبان بفسر و بگویند
 نفقه در روز بفسر و بگویند
 میخاول فرزند بفسر و بگویند

دوش ز سر لا مکان داد بستانش

گفت زبان کس دران بفرمود بگویند

قدم نهاده بر سر میر و هم نجانه او
 هزار بادیه طی کرد یکدم از ره خو
 که روی تو خیزد با لم بر آستانه او
 براق عثم از شوق تار باران او

چه طریقت فتنه ای که در برانجام
 بیکدودم هفتاق را نوازاو
 بخت و جوی و خالش بسوی کشید
 زویم بوس جان قهر عاشقانه
 دلازدست و نه طرغین گزینست
 بجز نوگوهر مقصود و غزلان او
 طریقی تو به و نتوی زمین بهر سر
 که ست و جویم از یاف و نهان او
 اگر زبان گشت دانش دل منا

بکف نفس همه میسوزد از تر بائه
 خوش آن روز که بودم خوشدل از تو بگو
 خیالی کشیدم از صحت بهاری و بهیست
 که این رسوید دیگر نیام خیال تو
 نهاده بهر خاک راه نو امید آن را
 که سویم بگذری کرده سر من طالع
 زده بهر تو از صد کی در نامه کشتم
 جو رخوانی مبادای ما هر کی تو
 ز نصرش ای کجوز سویی من بگره زدن
 که بر بندم من این غنای تو در پستان
 بخت و جوی مانوا از آنو بهیست
 که ختم شد قاسم بر یار و بروی او
 چه حالت است این داری صد غم و اندوهی

غمی برد از آن بل جسم تنگین احوال تو
 هر کس بصورتی شده و میران دی تو
 از سر قدم نهاده بر آنو جوان تمام
 هر که کسی زنده ازین پاسبوی تو
 در آرزوی وصل تو جانم بلب و
 جانا به سگ که گشت مرا از روی تو

غوبان مکند ان سخن سنج و اندر
مستند سر سبز مهر و کف دست کوی
بهران نالوان و دیوانان مسرور
از دیده خون فشان هر چه است چو
سودا بان زلف فلفله و کوی
هرگز نمی خرد یکبار موسی نو

سنا صفت کسی که ای در نوشد

کی میرود بر وضه رضوان ز کوی تو

ابدل چو مراد خدا ابدال شود ابدال شود
بکند ازین دار فنا ابدال شود ابدال شود
از سود و دای جهانند غم ازین
خواهی که باشی جاود ابدال شود ابدال شود
هر و چون او مرد در خانه از خون
کر عارفی بنشیند ابدال شود ابدال شود
از دفتر خلق یک ورق چنان که بخت
چون عالم سرا حق ابدال شود ابدال شود
از اهل عرفان خبر نبرد درین
کر مستی از حق با خبر ابدال شود ابدال شود
دل باز عالم کن بری تا کی با و سر سبز
بکند ز کار سر سری ابدال شود ابدال شود

عمر تو بکند شت از نو و بکند ز رخسار

در پیش چون معاند ابدال شود ابدال شود

را که شایخ و خانی قلندر رشوقند
کند زین عالم خانی قلندر رشوقند
بگردانند دنیا بر چون کرکس آن
چو شهبازان سلیمان قلندر رشوقند
چو خوش میست یوشی مریخ آن
در آرد فلجهای قلندر رشوقند
دل از قصر جهان کن کاین جهان
نماد و در سو بران قلندر رشوقند

بسرده ای بود شکل ازین بهادر کن
ظلمت آتش و آسائی فلان نخل
زده اسب جهان بگذرد در عالم و شکر
که بانی نفس را با قلندر شو فلان

میان من و او ان فلان کبریا عالم
اگر این راز سیدانی فلان در شو فلان

بگویم چون در دم ز خانه تو
بس بود که به آستانه تو
خانه است خلوت علی من
غیر از جنت را بجا نه تو
فرسی روز در آتش بیاورل
یکشتم باد و شبانه تو
تا بر آمد تو از پرده دراز
عالی پر شد از ترانه تو
نظری کن که مرغ جان منست
قادر انداز من نشانه تو
خیزد در کشتنم بیانه مبار
که مرا میکشد بهمانه تو
وصف خضر خلش بود سقا

سر بر شتر عاشقانه تو

ز سر خیم تو بر جان من از هر سو
یکی فریب دویم خسته و سیم چاد
فریب و خسته و چاد و بلای جان
یکی و مان دویم ز کس و سیم چاد
شماره روی و من و اسیر موی تو
یکی خطت دویم نعل و سیم چاد
و مان و ز کس و ابر و ناله کرد و
یکی شمار دویم روی و سیم چاد
خطت و سیم و کی که شماران
یکی غبات دویم سیم و سیم چاد

قبالت و مددی و نواب و سید و ...
 لطیف کامل و پیرست آن ...
 لیج و نازک و خوشبو و که در پناه جو
 کی جوان و دایم فانی و کبر جو

جوان و فانی بدو کناه مستغنی

یکی بر سر دوم پیش و کسب و ...

گفتم ملکی یا بنبری گفت که هر دو
 شیرین شد و از لعل تو کامم او جای
 با سر و قدی سبب دهن کل خندان
 بانا و کلد و در خود این شیدا
 پسید من آمد و چو میانش بکنارم
 چنان من آن ناک و چشم تو چه
 موسی ایضا گفت چو بر پشت ز زمین
 از سران و دم چو ز عیسی مریم
 گفتم پدری یا مبری گفت که هر دو

سقا صفت از لعل لبش کامم گفتم

گفتم صدنی یا کبری گفت که هر دو

ای گفت و عمار صبح کی شاد و ...
 زلف تو حلقه نون حال تو نقطه ...
 صفی خوش خطرا میسر یکی و لایم
 مرغ و لعل میسر شد و ان یکی و لایم

طاق و ده پردی ترا چه نماند
 مسجد عارض ترا قبله کی مسامحه
 شود نه عافیت بود ترا بریدگی
 باد و رعد و در کف تنگ کی تو خمد
 که نقش از چشم تو من بکی نظر کنم
 گفت چه باک که تو خواب کنی غلام
 شد ز کوفه ان دل را شمع تو می گشت
 خوش سگین ترا تنگ کنی غلام
 و که در و رعایت یافت ام صفا

باب چشم مست نوباد و بکی عالم

نادرجین ز موز تو بلبل فغان زد
 کل بر من ربه و آتش کجای زد
 جنت پیروزه رخسار ملک دین شد
 زلفت ز روی کفر و هوشتان زد
 هر کس که پانهاد بکوی یوای پری
 دیوانه گشت چون سر و چنان زد
 اول که عروس جهان در کنار است
 دست از برای کشتن بار و جان زد
 سر سبزی بهار جبار ز چه اعتبار
 تشنگی کل منور که با غزلان زد
 در کاروان عشق هر سار بر صدا
 از ناله صد که بدست و روان زد
 سقاز شادمانی عالم گشاید
 سقاز شادمانی عالم گشاید

بای طلب بکوی علم از مهران زد

دل لاهدم از غم ان وستان
 آه این چه شب که در ملک طین زد
 ای عشق جذبه تو به غیبت خانه نور
 که بیکر بانه شعله غم فغان زد
 مرغان خون بجان مرا این کرد
 به سوز سوزش کل از غم زد

به کجای بود ملک کجای شمع
 از انقضای سینه این کافران
 چشمش کجای کشته ز بار و قمار
 از زمین مردی جلالت خان
 ساقی عشق کجای یکدستی که بود
 از باد و وصل نور طل کجای

نواز و درون دل نهاد قیسم این

مقام است و جوینو سر جهان

و لا کفر از فکر یا موی آ
 که بود در منظر خیسر
 هو الظاهر هو الباطن هر دو
 در ایمان نیست غیری غیر هو
 هو الاول هو الآخر هر جا
 بود ذات نبی و الله و باعد
 بخبر کجاست و را طوار ملک
 بود سرا می الله از فقیران
 محمد را صفات مست فی الله
 بخیر نویسنده هم او بود قاهر
 بر و خست تو کلمات علی الله

مقام خضر سقا فی بنا نیست

که الفقر مست لایحتاج الله

دل نمیدانم که بگوید که از او
 از غم کون و مکان از او
 نقد جانم را بجا بمان در بر تو
 دین و دنیا را بفارست و او
 از شراب خرقی سر مست است
 فارغ از آفتاب و رنگ با او
 حسن او بی زینت و فقر است
 و میری بی ریو و رنگی سپا

ملام را دور از دم خاشاک است
 فبا خاشاک کی بر دهر دانه
 دادم آخر زنده و تویی دریا
 ایتم از خرقه و سیجاره
 کبک سقا در طربن اول عشق
 خاک پای پدید افتاده

شایه کرد و مکان سخن از کان فدا
 خود را از لا مکان بسا مکان نده
 خفتن چه دلبر است که غلی زرد ما
 خود را از شوق بر صف صاحبان
 جاره دل جو هم باد صبا
 بر بوی زلف بار سر اندر جان نده
 از هر کناره تیر قضا ترک است
 بختی کشیده سر و قدی از میان نده
 سلطان عشق خفته و دست ملک
 از راه لطف دل بختانان نده
 مجنون از عشق چون شهرت ندیدم
 به سار خود و بر سر باران نده

سقا بوست عشق سپاه کزین عقل

خود را در دین صومعه ترا بداران فدا
 آن قاور از قدرت عجب غنی است
 بر روی این بحر فنا چندین سال
 مانتق کج و صدم از مهر خود خست
 مار افس محنت شیرین و غیره
 با شاد روی آن صدم نهشته در بر معان
 و از هر دو راه و فغان شرح غافل
 از هر دو کج و صدم نهشته در بر معان
 از روی عیار بهین خود در کج و صدم
 پنداری از نظر از آن که نیست

اعظم بر آن که میخواست کرد
 کس حال خوبش آن در میان
 خودت عالم گیرند آنکه کرد
 از پر تو رخسار خود بر آفتاب
 با مثل شک خن عید ز رو
 در چمن نقش نهاد این و آن

سخا که باشد در جهان همچون کجای

خود را بیک پهلو چنین حالینجا

چو دیده طاس بر آبی کردید
 ز راهین طاس توانی بد کرد
 فلک طاس و در نو دست
 قمر است در روی آرمید
 شراب آن طاس را نوشین
 که از میخانه رضوان رسید
 مگر خواجه پیماست در طاس
 که باشد بر زمینهای چکیده
 لبالب طاسم از آبجاست
 دیو کن که خضرش در دمه
 زنگه از سقا طاس مارا کف

و ما دم پیشش گفتم بد

نواز و مطربان قول شب
 و درودی بند ز چشم ماروا
 چو چکم زخمه میر و در دلش
 بقانون دمبدم از بهر ترانه
 با عرض نیاز خویش کردم
 کوی کجاست نوادر یکانه
 جو خود از سار عشق سوختنم
 زبان یکش که ز آتش زبانه

درین برده نمایی موقوف گشت
 تا این نامهای عاشقانه
 نوبی باقی دم اندر دم میخفت
 بهر صورتی که میخواست
 روانم بجنب کرد از دم میخفت
 خبر و اومد ز روی چرخ
 که مطرب خود می میرد با کوکب
 نوا ساز اوست چنگ کی

درون خلوت دل با من مشا

نمی باشد بدرون صانع

به در در بر روی نور خویش اند
 که گفت به سیدان لا اله الا الله
 بجز تو نبود کس در آسمان و زمین
 ملک صفت بشری بهر طاعتی
 زبان گرفت شد از ترس
 نواب سجد بجز بطق ابروی
 به پیش روی نهان که بر دست
 برای نخل شیدان شلوات تو
 که او را به رضا با قضا
 زلف در در جهان را به سواد اله
 قباکی تا ز سروای او
 سبزه چشم خمارت بهوی و در
 که مست بود و خشم و فغان
 چون غم عمر کردی ز نار بر معنا
 ظرا چه بود و بدید ازین

طبع هر که از ضر و جهان مضا

که ای آن سر که رایحه احتیاج بنا

در منزل ایلی نبود لا و میده
 خون دل همچون بود در جگر

ای نور دل و دیده با تارک برشت
 چاروب خزان ز غم آید آب برشت
 در دیده افکار زرد و نو غبار است
 افسوس که خاک است از غم برشت
 دور از لب این جگر عاشق و دل
 بی کر به خون و دم آبی غم برشت
 تاول و خاباسک که است ز غم
 چون آهوی جوشی بود از غم برشت
 ای جان دل من نظری که کن
 کز بحر نور و غم سبک برشت
 تا دور شده از غم ابرو تو ستا

قدش چو روز فراق تو خیمه

بت شکن دل من یا و باران
 کتاری خا امید و آسیند
 شدم فرسوده کنی بی امید
 ز هر جمی نظر بر خاک را میکند
 چو یوسف ز کریم ز کن شد خانه
 خدا را یوسف من و یکنفای میکند
 بی خون جگر خوردم ز جگر او را
 وی بر خوان و صحن خویش میسازد
 بدور روی تو هست و درین است
 صبا آن لاف شکین را پیش میکند
 دلم و فرقت و پیش جان از شک
 درین غربت خلاصم از غم جای میکند

ز درد دل بی عالم ای خلیه بر آفر

طلب من دوا بدردمند آسیند

نالی از دست غم ابدل نیری قنار
 صبر من آروم کن و عشق فریاد
 چند می نالی نواز سدا و آواز
 رسم عاشق نیست ناله بدین زبانه

نیست در یاد آنکه کارم در پیشگاه
 نام او بر اندازد چنانکه یاد آن
 در حق چون خداوند کلید و قفل بر گشاید
 از هر دو مشکوشت سر و آزار آید
 ناله دلیل مباران در محال کل بچراست
 که خزان چه خواهد رفت باو آید
 شام خدای سبزه دل در مهر از غدا بماند
 یارب ز غم بود و باشت بچرخان
 ساعتم در کویش از تنگ گامست
 خضر خست ای سقا به پناه گاه

که به بدن صورتی را زلف کرد
 رو که آن صورت زار و زلف کرد
 بر نوبی افکند و عکس به روی کرد
 پس بر صورت پخش لعل و ناله کرد
 در لب بر عاشق و معشوق غیر حق گشاید
 بی حجت خود را میان خلق بر گشاید
 با وجود آنکه در کون و مکان خبر بود
 خلق به او حجت قوی غایت شد
 تا غر اما گشتند با کلر خان مروت
 در میان باستان صفت بر گشاید
 کرد به هر لبی اختراک نیز جهان
 ازین بر قدرت او خوب گشاید
 نظر و سالن مار از بحر خوش و در گشاید
 باز مارا سر بر جویای بر بار گشاید
 بهنوعی نیست هر جان نری نام
 کس نمیداند کجای و کجا جا کرد

کرده مقاصفت مارا بعد محبت آید

میشود گفتن که اینها را نو با ما کرده
 جامه از گل می آید شوم گلگون کرده
 یار و ترک مست خود امر و صد خون کرده

می باشد برین سخن می شناسانم
 عالمی هست از آن بسیار میگویند
 جای که چشم پهل جگر بران کرد
 باطن زورنی نو سرگزید میگویند
 تا کنج اهل نیکو دل کلمه روانی
 حلقه حلقه مار ز لیس و زانو
 چه شیر پهل جگر می باشد
 چون سر از زنجیر زلف پاره
 کرد زلفی که بانی از دهن او
 هیچ معلوم نمیشد این قصه را چون کرد

چنانکه گوید بیت تمام می باشد
 نسبت سرودی که آن قد موزون

درمی کنی مایه و سپهر بها
 حال انگیزی از آن شد و پست بها
 انصاف از آن عمر که در زمره
 من بعد از جام می و پاکست بها
 ای مغیره دانی که که ششم دل زین
 در باستان از آن باوه کلا یک بها
 این عالم لب لب که بود تو کشیدم
 کم کرده ام در منی آن می به خا
 لطیف کن ای شاه چاشما من زده
 یک چرخه شمار شکری از درویشان
 دی محتسب که بود و به هم
 زو از جگر مآمن بهانوز زبا

در هیچ زمان منع بد بخواه نبوده

مفاکرا از قاعده بر گشت زمانه

جو که نه زنده است زبانه
 زاهدی و کشت و کرامت
 هیچ زمان سبزه چمن گشت
 ز کرم یا هوای و حال نه

دهم ز سر اید و ده لایه موت زان سالک طوبی و مغانا
 که شش از نقل مشایخ بیار سجد و چندین و مست جانان
 رو به در یک و نان و نف کرد منت رفی و امغان
 سوز باش از ره درقان کن مدد نشینی و مسایان
 مثل سب هندوی سگاست
 در دکن واکره و کبراست

دلا ز شادی عالم غم که اشی به نزاره بار دل خلق پنهانی
 بهین غم ز فرزند دل جوی بند کند از که ز قید جان دانی
 ز سوز آتش نفس آردی غمیش ز مجاز و زال جهانرا که پارسانی
 نور و ج ناطقه دل ز جسم جدا کن در انکوبست و فانی از وجهانی
 دلا مردم بکانه اخلاص کن که از و خامسک یا آشنانی
 بدرد نونی باز به کن آشکار که مست بخودی باز خود نانی
 ز چنگ عزت و قانون بر نانی

با و ناله ترا سوز و مهنانی

سانی بهار امرو ز جام می مغان محمود سر کرانم از باد و شبنان
 هر کس دل من داد من گشته ام کفنی و دل بودی ای جانان
 از من و شمشاد حاصل زدودن بر روی کانی من این شک و انداز

دل ز غبار غش است بکشت
آه که پشیمان چون قطره
کرد و دل خواهی در لطف کج
که این قطره دل با جو است بکشت
آه من بر میزای زنده است
چون شکست جانم ز این آه کشت
در بحر غم رفتم غواص غم شوم
باش بکلم آید آن کو هر کجا

آه بر آید ز این سخن سفید
مرهم دل خنده غم سخن سفید
بایخ و خال و غم صبح بر آید
آه چشم و جگر سخن سفید
باز جویا و سنه کعبه زدم
طولی و قمری و زلف سخن سفید
در طلب گل ز کوه و بگشت روی
که ز بلبل سخن و سفید و سیا
همه سانی شدند ز کعبه و سنه
نما که خوشایان سخن و سفید و سیا
خواهد در کنگر کن با جگر یک
دک که بر آید زلف سخن سفید و سیا
باز برین رکاب هر سوار می شای
آمد خوش طایف سخن سفید و سیا
آه خرمیاد صبح با زده بای
جاده زلفت طایف سخن سفید و سیا
آه که سفاقت از شرگاه من
سر زده از یک طایف سخن سفید و سیا

ای دلم دردی من از من هر کج
ماه طالع ابروی من از من هر کج
سکین دلی منده خواهم از تو کی باش
ای بهد فاباری کج از من هر کج

دل یافت چنان شد خوشتر بکار
در عشق نوافساند ازین مجاز
ای بیکجای بر چنان ازین چه بد بدی
شهری نماند ازین زنده ازین چه بد
خدا کرد تو گفت بختش و ازین نماند
آه کنان من چه بود ازین چه بد
ای دلمرو دلمرو من می خوشی
ای در دو عالم یار من ازین چه بد

مقامه شوق روی تو بسته بر هر مو

ای من که ای کو بنوازم چو ارغی

ای مست حسن شب بکار که بود
در نیم عیش بدم و بکار که بود
روز مرا از آنکه سپید کرد و رفت
تا شمع مجلس شب تا که بود
دستان مست در مرجا و خورشید
بر بسته کنار کنار که بود
ای سبزه خط که از آن از جانی
در کوی عشق زار و زار که بود
از روی حسن لطیف و عجب عالی
و چنی نزال من تو شکار که بود
لعل لب که بداند که بده است
چون یسب سبز سر بار که بود

مقامه نوبهار عیش رفته ز کار

باری بگو که بر سر کار که بود

آرام دل جان عزیزت بر چه
خوش باشد اگر گدیده بر دلم و دل
کبریم و میانس نکند فکات را و نوا
آید بکار من اگر اول سبلی آید
دلگیر نمیرود و بر بختم چه باشد
کاتی نبرد و حبش پره و کاه میخ

سیری چو رسنه سوز او زین کجایی
فرسند روان گشت بجلو او کجایی
یا بر ویم انکار بجز زبری بود که کوبانده
کفتم نکلن ای ترک جهان از موی
از خانه ز نرس از خوانی که بر آید
بگرد نظری سوی من انکس زندگانی
چون فاخته سستجا بگو کوی یو غافل

کویا بنو و طویر شمس با ز موی سجد

نوی آن گشت کز امر و در زین کجایی
بهر صورت نرا در موی زین کجایی
ندا و لا و بی آدم که باشد بدین عالم
خوشا جایی که شد هم تو سجد
دل مرا بگو دوستی در و چون کوهی
بسی تنها که بکستی درین جهان کجایی
منم بخیر تو بی لبی بهار و قافلی
و ما دم خوانه و الی الی شد موی کجایی
ز عشق بچنان مستم که مردم با تو
ومی خود را نرا نسیم درین جهان کجایی
بشبی خیال تو فریم با وصال تو
که بر شمع جمال تو شد موی کجایی
مرا هم سوی کفر و دین تو
کر خوارم کن چندین بدام و دین کجایی
کسی چشم برین دهن نمی ستازی
مندان زندان انگشت کلین افسان کجایی

بسیا چون و لایار بخت سادیا جا

که خوشی عالم با نوا می می ستانند

باز آن بالای ز بار دار و کیم
که طلبکار بل پند ای محبان
تا نظر کردم بجانش ز انداز کوی تو
کز برای روانه آدم شد از جنت

از بیدارت عکس و پیش را میبرد
 هر که دوازده گز او آید ز دل راجا
 کوشش منصور از زبان او کلام حق
 شد از آن در جاسط نامی
 میز غم طبل را بر ملا از روی جو
 چون مراد و هر عشق او بر گزدار
 دور شد از روی الایر و پندار
 نابر و متبار و بود غیر با مقول
 باطن خود در ستار گشت نهی باطن

ز ناله جاود گشته چون شمشیر کد

شاه کی سپیدی یار کی سخن کی
 مهر کی مایکی یار کی سخن کی
 منور و بنوا یکی باز شد و کعبه
 پهل و دل مایکی یار کی سخن کی
 و لبر جا و دال کی جلوه کرد جان
 پوشید و دستان یار کی سخن کی
 فایض جودن کی حاصل مر و درین
 انیمش من کی یار کی سخن کی
 ملت نزد هم کی با هم مشهم کی
 ناله و بار بر کی یار کی سخن کی
 نیو ناولی کی خاتم انیس کی
 در همه جا خدا کی یار کی سخن کی
 بر و مر و مایکی دیو و دهر ما
 گفت و شنید مایکی یار کی سخن کی
 نو و ساز مایکی ناز و نیاز کی
 با هم از مایکی یار کی سخن کی
 مقصد عاشقان در صلوات کی
 خرمه جهان کی شب و لامکان کی
 دلبر عارفان یار کی سخن کی
 خواجه و مر کی مقصد احصا
 عدم حل شان کی یار کی سخن کی
 حضرت صطفی کی یار کی سخن کی

صدر شریف کی قلب پر غم کے
 چہ چہ غم کی باری کی سخن کے
 جامِ جهان نایک نشہ کر جائی
 ساقی کی سفای کی باری کی سخن کے

بادل آکا و ابجد کرا لہذا
 رو سوی فریبے لونی کن ای مہ
 کارہ ان رفت خود خوئی مہ
 باکہ اطباء دین ہم از باری
 چون سواد الوجہ و اشرفی
 کی بود خورشید تابانہ شمس
 و زرق راہروم از زبان مال اکابر
 ترک تباہی انی چون رسول اللہ
 صد خان مار در جس خیر و خشن
 کہ کوئی حال خود با میران شاہ
 از خط و خالش چہ چو اسخ و طوہ
 با سید و زان لیلی سون از مال اکابر

کر با ستا صفت جو ای شدن ہمد مہ چو
 سر صراج ار کنجہ در دولت یکجاہ کو

نالی بگر جام جم کی فرو رو
 زالود کی عجب و ریاب بود ترا
 از خود تنی نوی عینی و شمس
 فی قدیم در دل نوای و ہوزنا
 لیلی کی سید و ان شو باو بر
 کردا بہ حد شل ہر شمس
 چند ان خوش باد کہ از ہی فرو رو
 کرانکہ بادہ نوشی و درق فرو رو
 کہ کیفی سوز دل فی فرو رو
 کو ہوش و دردی کہ ہی ہی فرو رو
 صفت مجنون بود کہ در ان چی
 از غیر در کہ ز کہ بلا شمس فرو رو

بگویند خیر خود نیست بخود و در میان خودی و داور
 از هر دو دم و دیر و قصش بگویند چنانکه در میان خودی و داور
 سفاد درین میگردانند و با بر سر
 شایان که سر خوشان نمی شود

زدم خود خیر به کار ز دست خودی
 بی خود خیر به کار ز دست خودی
 حال آسانده قامت ز دست خودی
 بچرخ ز دست خودی دست خودی
 حرف کرده بخوبی ز دست خودی
 سرها بجهت دیگر ای زار که در دست

جو سفاد درین میگردانند و با بر سر

بگویند خیر خود نیست بخود

تن تن بگوی بل تن تن تن
 هر تن تن تن تن تن تن تن
 هر تن تن تن تن تن تن تن
 زین تن تن تن تن تن تن تن
 تن تن تن تن تن تن تن تن

چک بودای بند و بودا که کجا شد
 سرفراز سرفراز سرفراز
 بهین ترکان کشوی او آورد
 سپاه کشید از چین زدوی عالم را
 سیه چنی هم از تانار کشید در جوی
 بنارت فیت ملک است از تانار کشید
 ترای صاحب پیوده کوکری می باشد
 بغیر از باد بمودن ملاغری باد بجا

علامت باشد جافری بیداری

قدم از سر شاد و بر سر باران

نه خبر بودیم برون در رفتن توانا
 که در عشق نوجوان میزد و ملامت
 بغیر از آتش بار و سوزی نمی نم
 بر روز میر و جو ری باشبهای دنیا
 خردمند اجه بخوانی با جویف خاطر
 که از زلف بختش سر کشد و بر سر
 قدم مرد اندر راه تو کل می نم در
 خوشار ندی که او با ماری باز کرد
 مکر صبرانی دیدار او وجود کند نا صبر
 تر از باد بمودن برادر باران
 ی کلکول بونش ای بطرب کجا خواند
 که مت از خار خار سر برین باران

مشرف گشته سقا باین دوست محمد الله

که سر برستان فخر میسای بسقا

بگو با ماحدی زان لعل از خندا
 که در یکدم شود ظاهری موز سرینا
 بدین جو کرده با کفر زلف از و سیری
 روکی باشد ای بت این صفت سیرینا
 بهر نا محمی اگر کج حسن و سربار آید
 مکن ظاهری که آخر سبک شکست بنیاد

بر پیشانی هست زلف او که تو عیب را / و بی غیبت می آرد دل از آن بر پیشانی
 که غور دارد و کز دانه ز شکران / که در و پستان او را عاری از عیب است
 بجان و دل طلب کن و لب با کمال / سرخی می آرد و کار و بار عالم خفا
 اگر از زلف او شیرین افتاد و در دستم

بر پیشانی تو هم صفات مثل من است
 گمان به جهان می بینی از روی لب / بی غیبت می آید ای بجز از حکم رب
 اگر به گفتن از روی چهره باشد / و گریه غلط دارد و زشتی است
 اگر خواهی بر اندازی بنای مستی / دور و زری صبر کن کین خایه دارد و نوری
 بر کفن جو قادر شد زبان سپید / نفس که مینویس بسیار دوری از سیاه
 بر پیشانی کوی رجوع خط می کشد / بخار است بر و دایمانش از آن بر پیشانی
 ز بیکان بر نیاید و در آن بیک عالم / سلیمانی نه اندر بود و هر دو بی سلیما
 موافق زنت علت با عمل اندیشه / از آن در زری که پاکیزه با چهره است
 بغیر از حق نمیداند کسی در عالم / هر کف نشو و خافلان باز ستایمانی

تو دایم در صف جمال خویش را می بین

اگر زشتی از زبانی تو آید اما نمیداند

چون اجل می کشد مرا ز غم یاری / سر و دود در قدم شاه سواری
 بار سودا نقش می کشد اگر مرده / عمر اگر صرف شود در بی کاری

در جهان نور تابست پند بخت کز
 بکند من و تو را و بیل و تازی بار
 روی در ملک غم آرد ز جایان جهان
 گزنی فرم منور و دیار می بار
 زاده چون بنیادن ز سر دست و راه
 با بر من کن پوشش کنگاری بار
 کج منور تر از ی سر راه قرار
 با هر یغان جهان نور و ماری بار

دست ششم نغمه دو جهان است
 سحر کیم بکشد دست کجاری بار

عیان شد از خط و خال تو سر است
 ز صورت تو رسد به ذوال ال بجا
 کس از دامن تو مارشان نه او را
 بکشد و بکشد و با بکوی است
 دلم به دست بگردم ز غم عشقت
 تبارک الله این غم و دین مراد
 همان شد دست صبا جلا اهل حضور
 کدور دل همه کس جای کرده و شای
 بنامند این قهر ز کار تو بودی
 مهر چو می بگرم جز تو نیست با و نا
 غلام حسن نو را از تو شد دست و مهر
 کدور دل است غم و غم و دین مراد

نه در و بار خون یک بود و چو است
 نه در جهان ز پری بکران چمن تو تا

یک صبا که آرد از حضرت پیا
 اکستهای خشم بر نهر با سلا
 مهری که بر نشان بود آن خط سبز تو
 لعل است از زو مارا ندو کجا
 در دست باد و زار از خط و خط
 کز لعل جان غربت بنام سبجا

در دای کلاه و از سلاست و ایست ایم حاصل زینک
از افق و انت خط سلاست باشد باوه بر ماور معنی از کلاه
بدگر آن رخ و زلف کاری کردیم از دست ما چه آید جز در وجه بستان

سقا یک نگر خند روی بدم رود
هر زمان نکت بخت خیال خیا

ای مود این خوشحال بود شد کار ما نیست ر عشق تو جز رسوا
گفت بودی که بر ما نیست آفر کشند آدم جا کفشی دست چه میفر ما
آمری زنده و شدم فنی چه درم زلف زنده و میاریم از بار در کرمی
شد بد و درخت است آتش جهان ای که از زلف و خط و حال جهان را
است بر سر و نه خاوت بر کای جنت کن بند قباد که می زبانه
زدم در بر از خاک است بجز ما سک کو نیوام آید تو چه سحر ما

جز میفاند جان نه خیال چه بگو
بعد ازین نبوه که نمی بود و ستاره

شدم از عشق تو رسوا بمل شدیم از عشق تو رسوا بمل شدیم
شد سرم خاک را است و بزم نمود چشم بر راه که من بعد چه میفر ما
نوبی بگری بوی میران خام چون بشو غمت ای جان که کما
روزماند برای ما به خوشحال برق از چهره بر افکن که فلک فرسا

آوردند هزاران کمال و بود کجاست
تا بخوار از زو طهره مسجد رهنماست
مرد دل مسجدم از رشته جان کشا
بست بر پای تو هر که کباب باز است
ای نه حسن بران در دهرم چون
که گدای سرگویت بود هر جا

بدرست و هوا فیه در شام
دلهم سر مست است هر کجاست
بجز ساقی نشید اندرین دور
کسی مسرورند از آفرین
مردان مست از جام غنچه
زیر تابگر و زرد تابان است
زهر جانب بکوی دوش است
مردان در دهرم و در دهرم است
بر بود غمش آردش تو بیش
که مست آن قبله خمار کجاست
هر دو عارض و کوشش چو سنا
خلاصم از سفیدی بسیار

ای ز بر بضا تو که شسته خفته
باشد کمال تو مرا عشق خفته
ای زوی حق بی بخدا و شب اسرا
غیر از تو کسی را نبود چه خفته
با جامه جو سرش سرخ تو کشته
بی ناله بر آورد با و از سینه
با حسن و کلاش زان خلق خوش ناز
بردی دل خبان جهان را خفته
آرد و با طیف تو جو کلاش هزارا
صد بند هر سو تو چون کشته
باشد کجاست تو در جنت علی
بوجمل لعین رفته بر دوزخ خفته

سفار کفر مرد پرودین شای
نیکو چو نباشند ز فونی راه و طوطی

بود کرد سرشش نورده بود	کن در پیش روی او خود
بغائی در بود و بود داشت	چرا این بن بی بود و بود
بآه و ناله هر دم میفرستم	ز آب دید و میوی او و بود
ز نغسای دل رسوز داشت	نباشد ناله او بی سر و دست
بهر صورت کرد دل کرد باطل	بمعنی چون نظر کردم تو بود
در دل و بد دل جای کرد	بهر صورت با خود را نمود

پس سقا جوان نیلوفر بی پیش

فلک های زار دور کیو و

تو سل کسی خود از کجای پیچید	فرشته بگری ایا که با او هم نمی
ملک غنی بر کسی رسد بوجوب تو	باین من و فلک از کمال صبح بزود
تو خود چندی ترا یک نام نیستی	که با علل سحر انگیز می آید بی تو
کسی که با تو نیست نیست عالم	کمال مردی و ابر از از او و انسا
جنا و هر چه از پر تو پندارند	برآمد نو مهری همه چند تو جانی
تو در کشور دل بخشش ای کز	که در باد رت را سفر و ناله باطل
بردی بر که چون نظر کردم نمیشد	که ای جا و جانی و کبر جا و جانی

چند قصه خون بر میخون میکنی پنج کین بر کف دمی میخون میکنی
 زاده صد ساله در کوی عشق از طربین عافیت بر میخون میکنی
 تا کی جدم به جبروان شو در و ماراد میبم از خون میکنی
 ای بضا چو تا کی از دست تو هر جا آید بر دل مخروبه میکنی
 و میبم این که باغی جبهه از سر شک لعل با گلگون میکنی
 بهر کج چشمت ایدل تا کی و میبم ز لغت چو مارافسون میکنی

وقت آن آمد که سفار ارمی

مست بخود زان لب بکون میکنی

بر سینه ناز چون چو لال میکنی عاشق از افروزش آن میبم میکنی
 گشتی مارا بخور که بلطف زنده سازی باز قصه خون میکنی
 زلف خم در خم جو برو بس لکنی کوی دل را در خم جو بکمان میکنی
 بر حال خویش چون اهل نظر مرد ما را و الو صیرا لکن میکنی
 عارض خود را بهر صورت بما کاه بنمایی و که پنهان میکنی
 زلف دلجو را دمی هر دم بباد عاشق از آبی سر و سامان میکنی

شد دل ستار غم زیر دهر

تا کی این غمنا را دیران میکنی

مین بگوید اگر نشان بی نشانی ز لب تو کشته ای هر یک بر لبه نشانی

نتوان غم تو گفتن کس که سوز
 غمی توان زد آنهم زبان بی زبان
 زلم تو تا تو از غم بچشم چه چاره ساز
 که بشو آنم آرم سوی تو زنا تو را
 بگذر بکاف که جان و قان
 دل خویش بر آن ای جان تو ازین
 تو خبر است و مردی سر زان نفس
 که شود مسلم این دل تو لاف جلا
 منم و فراق جانم ازین غم و مرگ
 که هر روز این غم به روز روز نکا
 سر خود بر آستان تو نهاد و ام چو

بکار دم چه سازم اگر من ز در بر
 بشو ز من نصیب نجات جو منو
 تو بال عالم ای جان تو خبر
 همه نانی اند اینها که تو دیده اند جان
 دل و دست بر آن کن که در دشت
 که تو هم بر سی به بری ز لطافت
 بکسی ز سر چون تو کو که چون
 مطلب ز من خدار تو نشان
 ز نشانی هر کس تو بستی ز در
 نتوان در غم گفتن تو هیچ یک
 به روز و نشاد این دل خود میست
 که به از دو کون باشد غم یار جان و

که عکس خست در می کلان شود
 رویت زهر آینه نمودار شود
 خورشید خست که ز می کلان
 از مهر تو بگذر و خبر دار شود
 آزاد بودی دل سودا ز دنیا
 کرد خیم زلف تو گرفتار شود

در خط و جرم که در آن در نشاد
 حکم که بر این نشان از در تو باطلست

عاشق نشدنی در کل و در نه هزار آن در وصف نکلا بر کمال هر خود
 که من خواهم و برست و برست نمودن و یلگس جز پریشانی و در خود
 موی و سال نو در این و در این کوشش و در این و در این
 سقا به هر زمان که نشدنی خاک
 در یکباره باز در کشتان بار شود

که در لب بگون تو کفایت شود رای بهر بود و اسرار شود
 کردل خزان تو گرفتار نکشتی در دور خشت غالی و در بار شود
 که در کل رخسار تو بودی نظر ما ما الم از سر زلفش خار شود
 منصور اگر دم نه از ناخنی نزدی عاشق در سر که عشق تو سرور و در خود
 که زارم خود چو نشدنی مشک با از را و غلط و بی لکهار شود
 از کار خود دل زبیدی بهر نام خشت نازل که بهر کار شود
 سقا موی بخرد دل از او فروی
 که موی او و در نه هزار شود

دلاکاری کن از جان و در نمانی بهر ای جو جانان و در نمانی
 بهر آن صمیم خواه و در این ز کفر و با مان و در نمانی
 که در این رشته جان از زلفش که در حال بهین و در نمانی
 روان با من از سواد و من بکند سبب نجان برندان و نمانی

صد کن از سپه جهان کشمیر بجز حواریان در نهایی
 چو شیرا کن هر بران خطای آن لشکر خالاه نهایی
 در آن کسب مردان خداید بچنگ آن پادشاهان در نهایی
 میسکن رویان کوهر گان بر خیمه بران در نهایی
 بندهش از سخت خود ولی در شکل که با آن در نهایی
 کسب خیر نفس ظالم به بندیش

چو سقا تا بعضیان در نهایی

ای کین در بر زنده که روز نوی گشت مکر فوهر جا که ضعیف و غوی
 دلف مشتاق دی بر از داری بخت که گشت تیغ چون نوکریان نشو
 منکر حق مشور که ز جو بل لعین در روی بخت با من بوصف نشو
 بنگر قرص به و باره کن این لعل که پیشینه قناعت کنی و مان نشو
 رفت سنی کشیدی بجز آب و سما کی شوی خجور ازین کی که چو در درو
 کی رو با من بچاره سوی باغ مرا من بخت تهرندی و این سرور
 خاک شود در سحانه چو سقای کما

کر براند میرباب ازین در غرور

ابدل بر معرفت جان سمیر بلکه ز ری ز خویش بجا مان میر
 از کفر لطف یار بدین ره برود هر که برین طریق ایمان میر

مردم چو بنیستی بکویان کوی یار
 تا قایلی بجاست سلطان بنیر
 دورست از حدیث تو سر کلان
 جوان ناطق با زبان شیر
 بگرفت چشم معرفت را بخار جمل
 کوری در وی پیشو بران غیر
 تو از کجا و صفتی سر حد اکبر
 بر حق چه بگوشت خوابان شیر
 تا خفروقت خویش نگردی ^{بکار}

ستا صفت چشم بر جوان شیر
 باز مند و بچه قصه و لم در بری
 چمن برابر زرد و پرست کن در میا
 کوه چو ناهای جانان ازین ^{خسب} شیر
 است مسندی لایکاست فرد در و چون
 جل جل ایدل مسکین کنی و لری
 چشم او طرفه غزالست که در لای جان
 که لبی کش از دندان شیرینی
 همه دیکان کل بوسیل تر جری
 بت من سر و سخی شرم ندارد ز قدش
 خویشش با بچه روانه او بری
 آنکه مردم کش او و مبدم از چون حکم
 فوج چشم مرا از غم خود بری
 چوب کرای دل شده ستار غبار منا

که جبار رفت بجان تو میا گری تی
 بر است از آن ملامت که ز قضا گری
 بنو عمر عرف کرد منزه و فایده جان
 بر کوا و حسن کای من خود من
 دل من که زنده روایت بو
 که ز بدم ای جبار چو ز تو غیر مونا
 ز صبا میفرستی گری می کشی

بهری جنت جویت هم میزوریم بسوی تو بی خبره غم نه دست
بکجو نه آبی پری بند تو بگرم خود کشت بلای جان به بطرفی و دریا
دلیم از فراق جانان از خضا اگر بنا ز تو شکست آفر بخای خود جدا

چو بشیوای زندی ز صلح کار ختم

مطلب در کز سقار و در رسم یار

هر دم به صبا گویم از خبر تو بیغما کین بر دعا گوای پس به خوان
یا اهل وفا الطفت پیوسته جفا من هم سگ آن گویم نواز با نوا
آرام نمیکرد و در رویه ز تو اتم دل جز سر کویتو یار صبیح و لایلا
بود از لب لعل تو کام دل حاصل انداخت فلک را دور از تو بجا
تو کعبه معصومی زلف تو بوسم ناکر و سرست کردم با قافله شای
ساقی چه شود ما را با آن دو کون از قید جهان زری آزاد میجا

بی نام و نشان تا شد سقا سر کویت

در خیل کدایانت شد معتبر و نایب

چه سود از بودن اختیار با من بیست چنین کز من جدا افتاد بار اختیار
بکاشن بی کلن درین چراغ غافل نظر اگر بجای دیده ام از هر غره صد خار
سپید شد روزی باقی آفتاب غمش شب بچو آن باراد و دست بد ار با
نشکیم از بی آزار و لهما چون جفا کنی بمن هم آن جفا جو بر سر از ار با

قتل ناگهانی مرده بجان من زخم دل
 بدین درد و غم من یکدیگر کس نمی آید
 غلط کرده بدین از کفر لغزش غم دامن
 بدین آرزو دهنده و کرم نه آید
 سری وار و بشو آن کاغذ خوش خطی
 کلام مخفی آنار من اشعار باشد

بر زنده غم عشق جوان با...
 ناتوان شده بر من نماند آن با...
 غم بهر دو جهان بر کوه دیوید کن
 یا جو عالم غم او هم که تران با...
 صیف از آن خاک کعبه ای که باشد بزرگ
 جای او دیده صاحب نظران با...
 می بری سحر و مجرایب خوار از آید
 سحر و برابر می توان جهان با...
 بار غم چند گشتم مهر سبک بی دل
 می کلاه غم از آن ظل کران با...
 خلق زلف بی زاده و کمر آه شده
 همه را راه تا بهر معانی با...
 هست عشاق ترا در همه جا نام و نشان
 همچو ستاره ای بی نام و نشان با...

ای دل کمن اندیشه شایه و آید
 بهتر زد و کوفت کدای و صبر
 در ملک فضا چند جو طفلان سرور
 بنا و کنی باز یک میری و وزیر
 می گیر و گیر از ره مشوق کنایه
 ناکل بجهان در صدد کبر و میر
 باقی خوی از بیشتر از مرکب
 چون عاشق دل ندهد به غم او با...
 ناکل چو شب از سستی خود تیره بماند
 بدون شوازی این امر که خورشید میر

شکل کایان عروہ غور ز بجز دل کی نیز تو داشت دل ای جان زویر
 سقا نشد از او بکوی غم ازینجا
 دل بستگی و خشکی و عشق و اسیری

زور و دین و دلم بر ناریک طره ز نار افکنی طنا ز سیک
 شو فکی به کمر کی فتابیک باد و نیم وزلف و رخ فتابیک
 عوطلی شکر لبی خوش گوینک خلقی و حبسکی آواز سیک
 فمکی و طبعکی موز و سیک مجلس آرا سی سخن پرد از سیک
 دلم بر بی رحم بند و زاده کبر کی بامشرقی همراه سیک
 رام کو یان مرغ دل خند را دم خوش دلارامی عجب شهباز سیک
 کیت مفاد و بیاط عشق او
 رخ میخ از شوق او جان باز

بخود و بستم از محبت وی مکتب صفت اینمده ای بی
 مید به یار باد و زان ی آبا با سیران خویش بی در پی
 و خرم را مہوی و تلخ کوی نو پوی بنمیرسد زان سحر
 کیم در آتش سوز دل آزاری بی جور و جفا شدن تار
 خوش بود بای و مہوی بستانم نیم شهباز باریب و یار
 زار و حافطان خوش آواز ما و ردی کشتن و نادر

نشد سقا سال فقر و تنگدستی
 گشت جامه بی بستی

ای مزار خانه چون بدون است / کمر باروی خوش بنجام
 بچو ماه نوای ابلال ابرو / کاه بنیان و کاه بده
 عارضت کشت کل کل از بلبل / ده که ای تازه گل جبرین
 واسن از ناز بر میان زده / بگذر سوی ما که ز پاسبان
 هر زمان در لباس سیمبر / رخ بر صورتی پیار
 کرده جابجشم اهل نظر / بر رخ خویش در تماشا
 کاه خضری و کاه اکیات
 کاه است نه کاه سقا

دل چنان شد ز شکر و شکر / در بغا غافل و از تو خطا
 جواهل شوق کرا خضری و کاه / شود و هر دم ز کیفیتش
 ز خود غافل شود و صورت معنی / که بدون کرده و مکران
 نوی در خط و باطن کجی / بود و این شود و این
 خیمای شب دل جمع ترا دارد / برین وقت محافل زین
 گرفته معج بگرد ای / در و لای و جویا اب
 چو ستا خضر وقت خویش / نوی اکیات ای

با طره نوال تنون ایود سحر
 در هر سر بری زلف تو دای بکار
 غری زویم در دل جلف کشا
 از حاتم بی لطف تو بر روی ماز
 ایود ویشم فخال و خط و غرض
 حاجت بشو نیست و این دای
 چو آب نه می گشت حیات
 جیستی می و خف خطی روح بدو
 خوابا بکس و لطف اگر شاه عالم
 ای سر دنا ز بر هر خیال تو سر
 بر خرد چو نکند و صف حسن تو
 کز هر چه در خیال یاید نکند

هر دم بصورتی نمودی زان

مقا صفت ز عشق تو دیوانه ای

انا الحق میزند چنگ و ف
 بهار ای مضجعه بهانه سیم
 ز مشیاری جهان آیدل من
 بدو زان باد نام جام بیاب
 بدو لعل میگویند تو مسنا
 بنوشا نوش در نورند و سی
 پیاسا می تو در منی منتقم تو
 بدو می کیم بلور آفرین و انخاب
 طریق مختلف آنا رکوبیور
 عی و ناهق برای زلفه هر
 جهان کند هر دم سب دیار
 کجاست شوکت کینه و کینه

چو جهان نیست در منی نه مقا

بروز ادر چه میجوئی توار و

ره بسوی دیر بر دم بول بری
 در دور و پاوه خوردم بول پر

در طبع زده خون دل غور می بکنس با یار هم بول بر
 جام می بستانشین شاد و کام بر روز بخا ز نیم بول بر لب
 از مغال و درویشان بر غم به ز جام زشت ای جان بول بر
 ترک مستی کن و ز کوی فقر بگذر از و سواس عالم بول بر
 هست در معنی کدای کوی یا از شد و در مقدم بول بر
 عاقبت سر میرود و در راه عشق کرمی آری تو با کم بول بر
 چون پاری هر طرف روی شد روان به چشم بول بر

همران ز فسادای ستاییده

یکدمی آبی با هم بول بر

سرم شد خاک کوی و بس قرمزم مشتاق روی و بس قرمزم
 و ما و م مرغ روح میزند بال ز جان و دل بهوی و بس قرمزم
 درین کلشن نسیم غنچه دل معطر شد ز بوی و بس قرمزم
 دلم بی اختیار از پرده عیب بود و گرفت و کوی و بس قرمزم
 مسدا از سر بر آورد و آتش مست معید شد بهوی و بس قرمزم
 برای غرقه میگردند اصحاب ز مردم حبت بهوی و بس قرمزم

بگذر و بسیار است و آید

چو مقامای و بهوی و بس قرمزم

باز آن صغیر باد و بزرگ خوش
 می چون نوشم از کف سبزه گشت
 لب بر لبش نهادم جان یافتیم
 روح روان من بود آن سر و کلاه
 در دم مران ز کعبه کوبش خدا
 بخانه است و هر دو یک سوئی
 از بر تو جمال نهانست ره
 ره آنکه برده است چو سقا بکوی پشته

عمر غریز او شده است ل

ای خوشید جمال کشته رویشم
 حسن یوسف که چه مرا کیم بود ای
 فارغم از سبب و خسته از کجا
 کی بود یارب که در بر من و صاحبان
 ختم از روی کن با هم می در
 کی بود از لابی زنی بر شرم
 در میان هوشناک بگری ناز
 با کدای کوی تو شایه جای ما
 سزایام قهر و نایب مرا ستا
 نیکو کردی کز نه کلفت جام می
 دارد ز روی لطیف اشارت بستان
 از آب حیات تازه شود روح
 یارب مباد از نظر من دور
 مشکل شود جدا شدن من از
 از بر تو جمال نهانست ره
 ره آنکه برده است چو سقا بکوی پشته

ای شام قدر با تو به از روز و شب
 عشق کرد و نبرد و رید الله ص
 در آیت وحدت جلالت نمیره
 کس را محال الگو کند به حش
 از شکرت زنده غبار می برود
 بر صحن جمال تو زیباست خط
 اصحاب به نصرت دین می نهند
 هر یک بروی تو که خود را به پیش
 ذرو است از اهل تو میگرد و شکاک
 هر که گدای گری بشک خنده دل
 شد به توبه و زما سید ای جان تجی
 چون شمع شام با دیشانی به رخ
 دارد امید لگه شود خاک شد

سفارش انسان نو بیان سبکی

خوشتر آنکه بگذریم سوی آن ف
 بر آستان شاه عالم رخ
 آن شاه دین پناه که از ضرب تیغ
 کفر از میان خلق چهار دست
 خبر گشتی که نود و دین خوش اند
 بر بازوی ولایت او دست
 از هر زمان عالم قاتی کجاست
 مردی که بر ولایت او برده
 باید بر آستان که دایان کوی او
 هر کس مراد خویش کند دل
 باشد خلاص از آتش و فرج هر کس
 در هر دلی که دست از و دور

سفارش کسائی که نثر علی الدوام

جائز سبیل کرده که یلای
 چنانکه
 خسرو نامی سوادینی و نون میکنی
 ملک معنی از دست خویش بر دین میکنی

بومست چنانکه از زردان گنج
 و مسیح مهر و صفای کار و گنج
 نفس که است بر بند و جوی باز
 و نمس آمل به کشت و خزان
 سرگون خواجهی خدا و آفرینش
 سالک که کامرانی چون ماه و گنج
 عالمی و ایستنی چرخ آن بظلم
 ظالم از ملک و گنجش و گنج
 خلق کرد و ظلم از مهر و طبع
 عاقبت حق باطل و این وجود گنج
 پنج بر سر می نهی خشت کد را گنج
 ناک از غلبت هوای و گنج
 میستانی ناسی از سر و پا و گنج
 با حریفان روز و شب و گنج
 کج بسیار می نماند کج و بر
 جای در زیر زمین مانند قارون
 کر خونی بر سر و چون دل و گنج
 روی زرد و خود و دام از باد و گنج

همچو بخون گشت سعاد و ایستنی و

کر نو اهدا و از کردی کار و گنج

ایل اگر محبت پر مغفان
 در بزم خاص و در و گنج
 ناک درین مقام باقی و گنج
 جبهی کج که در و صاحب و گنج
 قابل اگر خجسته آن گنج
 یاری بود و خاک و گنج
 ساید چو آفتاب و گنج
 سفر یک خاک و گنج
 آبی افتاب و گنج
 دار و امید و گنج
 اسی نغمه که و گنج
 باش و گنج
 باش و گنج

قابله شوره ابرو کمان بختی شاید که نیز غمزه او را نشان تو
ابدل فنای خود طلب بکند از فنا تا آنکه و فنای فنا جاده او را

مقامی بجاوت بر مقام دریا

باشند بحر عه تو هم از بحر مان تو

آنی آن سر عادل شد و باد از آن که دایم در پی نیت ملکست و از آن
جای خوش آنک از از و با عالم که چون تو رسید بر نشانی از آن
بود جمیع دین در پناه و چشم قائم که یارب رب را از دین ناکه بارش
شما امیثه ای در جوانی کار بر آن که کرد و دست چون هر دو همچو آن
مرد چندین بی توئی و از آن جانب صحرا که بایه شهر بار از آن ملک و نلسیا
جواب را به هم او هم صد و گمانی فخر آن که کار دل بود و لایق بنسب از آن
شناسی که باشد در امور ملک کی تا سند صد کشور مهور یکده و دور
خدا یا بر سر مرید است بایند و دار که باشد مهربان خلق و خدای

نمود از تو مستطاف رحمت و جهان خیر

چگونه مشن از دین شاه جو میله کم که

سبیل ابد مانی یا چه تعال الله و اشرب ما ا
خده و دوا شربوه ما مضیک ولا تخزن و تفرج یا چه
مقامم ربهم فی جنت المله تعال الله و ازرقه فی

انجمن مغربا له نوب فانت الرب مولای من
 حقیت الناس من کاس کرا عدبت الریح العواکس من
 مریض العشق لا یشفی و یخوہ من الوصل الجسبی لا یصل
 جزاک بعد یا سفا بجز
 ملک الغلب المصفا و المنی

اگر گری در دراز فانی روی در پیکلی در پریشانی روی
 از پریشانی بجهت روی جمع سازی در پریشانی روی
 باره از آن کن که باشی گران سرگران باشی باز از آنی روی
 اگر بخود آسان نگیری بکشت مشکلی باشی با آسانی روی
 دین اگر داری نه در عین کفر در بکفری در مسلمان روی
 اگر شوی فانی ز خود باقی شوی و نه جاود در فانی روی
 که در دانی ندانی جمله هیچ خود ندانی در هر دانی روی
 که سلیمانی چو سقا مور شو

ناز موری در سلیمانی و
 نو خود را در مسایدی خدا از آنجا
 نخواستن تو شاه ملک آسمانی سوی گرا
 بود در بر با جلوه آن روح مجسم
 ز خود بینی خود باز آیی تاروی خدا
 نخواستن تو شاه ملک آسمانی سوی گرا
 بود در بر با جلوه آن روح مجسم

زبده و چون عالم گریان بکشد و غمی
 بر صورت سران چون تو چون غمی
 اگر غلبت خود در شوق تو آید و زهر
 بروی خویش خیزد آهنگار حق بیا
 ز یک قطره زوایا و بند بنظم برکتی
 همان نقطه است بر حرفی که دایا بیا
 دل حرف مرا بشکاف و بزرگ او بگر
 که هر یک بود آن نقطه و در حق
 دلیل بر و انرا که در یک است عالم
 بغزت خاک بپوش بخت بر حق بیا

جو مستاسر فرو نایز را بر جام هم مرکز
 اگر کس جالش را درون جام بیا

تو یاری و مراد از یار ساقی
 ز خود بینی مشاغبه ساقی
 بود ساقی هم و جامش همان چنان
 که است الطاف کثرت کار ساقی
 یکدم صد کل ریحان بر وید
 ز نخل آب شکر کف ساقی
 بسی کل خار شد زانرو که بخار
 نمی بود کل و کلزار ساقی
 پیاد و یاب ساقی را به بینست
 هم و جام اندر روی حواری ساقی

همان ساقی بر دگر جام بقا
 و ماد هم میکند اظفار ساقی

دلا ز میخچه میخانه که می پرید
 فریب ز کس بستاد که می پرید
 دلست باده تو عهد است مالایا
 چه مستی از خم و خمخانه که می پرید
 بخورده همه ذرات مست و صحت تو
 بکثرت آمد بهمان که می پرید

نوئی که جان بهائی و غیر تو نیست بیا به که تو جانان که می پری
 زینست بلی و مجنون زنی رسیده شب راز نواف که می پری
 ملک که کعبه و نجاه خدا دل که ام که چه چه نجا که می پری
 بروی که پنج پو ال کسری که خواب است ز کاشانه که می پری
 ربود و نای ترا می پری ز خود به خبر تو از دل دیوانه که می پری

تو کرد و وجودی هدف دل

خدا پیر که تو در دانه که می پری

اسلام ای ریخته ابراهیم بن ابراهیم حاجان از اکبر که می پری
 رخ نهاد و از شرف برایت خالص علم آفتاب خبر و ال عارضه ماه تمام

کنشتم لایق این سلفی که در صبح شوم

اسلام ای قیله شاه خراسان اسلام

که شود هر روز بانی بر تنم سزارا بکسر مو شکر حق تو انم آوردن
 چون شدیم از زاریان که کعبه کوچه حاجی شاه خراسانم توفیق خدا

هر زمان از آسمان آید بگوئیم این غیا

اسلام ای قیله شاه خراسان اسلام

روحش از طوفان که کراکن او بکشد یک طواف تندش فغان که کراکن
 بر درش روح الا این از خلایک که خاک اینش و نظر از کل منبش سبزه

این سخن در هر زبان چون سکه بر زبان
السلام ای قبیله شاه خراسان

فراغت بیان در پیش ساقی اعلی
زبد آمل رسوایند و در پیش ساقی
هر یک از قزوین و قزوین و قزوین
حافظان خوش گاهش که گاه گاه
ی سرایند این حکایت را و جان گاه
السلام ای قبیله شاه خراسان

میرسد از دهن بر تو از قزوین
خاک و بستان زمین آب جهان
جمع از آن عمر که نشدند کرد و نگار
جانب میخازد و تالیف می یاب
باز بان حال کو بیدار این نوار
السلام ای قبیله شاه خراسان

شد زین دهن بار نقش از سیم
کینه او قبیله نو است در دور
خادمان بارگاه او هر روز
بیلانین بر سر کله سنان
کشته نسیم طایک این جد
السلام ای قبیله شاه خراسان

کمرشید بر فلک مبارکگاه او علم
سند باروی همه در دوری
طلوع و کوس رخ و غنائی
این نو را میزنند از راه
بهر فغان و لیا از سیم در سیم
السلام ای قبیله شاه خراسان

و گوشت خاک خدای عالم را
 بهشت است چنانکه در این
 این بود و دلا سیران کوفت را
 اسلام ای قید شاه فرسان

بچه فرشتان خاک پای آب دل
 بهر پوست سر یک و صحرای
 بود و بارگاه و تشش بود
 در کشت اهل دل این چند از کوه
 اسلام ای قید شاه فرسان

هر که است از خلق بگفته نیاورد
 و حق و طبر و انش حق جور
 بسته و خدمت که بر یک بهر کار
 سر میر و زان و حق و خوار
 جلوه میکند عزم و عزم و عزم
 اسلام ای قید شاه فرسان

از دهن از نور پاک آله او
 تو من اطلاق بدست
 بهشت شورش عدد و کلمه
 مثل آن سلطان بن آفرینش
 کوشش و عزم و عزم و عزم
 اسلام ای قید شاه فرسان

رونده و خواران او پادشاه
 بستر از مشند شستنی بر روی

کوی او باشد چو کعبه کلاهدان دین
پادشاهان را غبار آستانش چون
کشته و روموستان و ذکر ارباب نشین
اسلام ای قباد شاه ایران است

نامش نه از قدش اهل فراسان بخاز
فازند از شیرین طبع و اوطاق بخاز
در عریق کعبه کوشن ملایک در نماز
عاشقان در دروغه عشق شمع و کواخ
خاک و گرد به هم بکوبند از روی نیاز
اسلام ای قباد شاه ایران است

بسرکوشن جهان مردم فرستد باد
مژده آمد که این خاطر باد
روغن اشمن مژده دارد و میری بباد
میرسد فضل از غنچه شش باد
و میدم کرد بیان خواننده این اولاد
اسلام ای قباد شاه ایران است

در طواف بر قدش بودم ز روی عشقش
ز ایران به وفارش بودم ز جوشش
بازم سنبل بر شمشیر چو بجای عشقش
برده باطنش بودم ز جوشش
میرسد هر چه بگویم از ناف غنیمتش
اسلام ای قباد شاه ایران است

ناله حبس آید در جهان و دم زخم
غیر حق اهل بیت و نفس کم میبزم
تغیر اعدای دین مردم جو آدم میبزم
ما را سر از حقیقت دم بحرم میبزم

این صفتی که گوش اهل عالم می شنوم
اسلام می قید شاه خراسان اسلام

مرد خاور را می سپرد پیل تک
پای تخت چرخ کرد و از کوفه شادنگ
کاف بکر کنی ز دودار و دودار
شد و شرف ایمنی آن ملک و ملک
چون مرغ مرغی که در دانه مرغ
اسلام می قید شاه خراسان اسلام

بیا آن ملک را این بار سبازار
در غمگین و نیکو شنبه بزم
سر آرد و دودار و دودار و دودار
کافران نشسته در جوی خوار
این نوار را بپایان خواند و رکوع
اسلام می قید شاه خراسان اسلام

ای زهرت فخر از آن دل نکند
در شایسته لطف چرخ صاحب زاده
و وصف اعدا محبار از نویشت و دنیا
شد سرگردان کشتن برایش خاک راه
موسا از زهرت و زهرت زین که کوه
اسلام می قید شاه خراسان اسلام

ای چو بی عارض چون عروس پرست
مرد و دیوان مرد و دیوان
و وصف اعدا محبار از نویشت و دنیا
شد سرگردان کشتن برایش خاک راه
موسا از زهرت و زهرت زین که کوه
اسلام می قید شاه خراسان اسلام

اعلاد حضرت خکان رش واکر شکر
ماه وصال ز شک بهوش صوبت کز
منظر جوی و منظر دانی چند و چون
بسته ز کمر گیسوی نو نایل چون
و صدم این ذکر را گویند بی حسرت
اسلام امی قید شاه فراسان

در دمنده ایم و خلقی چسبید از دریا
انرا ز ناله و سوز و آه سوزان
خادمان بارگاه دست پر و مردمان
بکرای سقا با شک منج و روی
نور از باب این نیست راه آوردن
اسلام امی قید شاه فراسان

پادشاهان پرمن را از غیب تا توان
رحمتی فرما که کردم خاک راه خادمان
از شرف بر سر و مریدان سر و سنان
کر خنوم و در بارگاه خاک و سنان
غیر ازین در دفتر نیست هیچ بر زبان
اسلام امی قید شاه فراسان

اسلام امی گشته منظم از راه خدا
نور چشم منطفی آرام جان تر
از قضا را نمی شده و او بچون خود قضا
بهر تیغ آید از شمشیر لب و قضا
از شنیدان میرسد مردم کج و ناله
اسلام امی قید سر و زنده کرد

ای باز خلق دو عالم در حسب نسب
شاه فرکان خمر و ملک غم میر و عیب

بیان با کمال در فراغت بر بندگی
از برای بافتن و از دامن جانت
گشته این چرخ و تحلیل با یک کوزه
السلام ای سید سرور شمع کربلا

سوی با کبر درین مودی بکشت فلک
کربلای بافتن ای خبیر و دانا کبر
سرخ و ماسی در میان چشمه و کوه و کمر
بریان این شیشه از غم پر یان داد و بخت
باز بان حال در اندام این نه اور بخت
السلام ای سید سرور شمع کربلا

ای تفریق یافته در بر زم خا و دل
نقد جان را باخته افتاده در عین حال
در طریق عشق تو خون نمیدانم
سرخ ناطق از فراغت در صحبت کربلا
اکثر دل زد در باره از برای عرض حال
السلام ای سید سرور شمع کربلا

ای همین خدمت است سوار و قرار
آه از پرده نقش شکست بر روی کلاه
گشته از خون نمیده آن تو محشر را زار
گشتمای تیغ جانان سر بر در شمع
صاف بصف کینه بر تو هم از عین کربلا
السلام ای سید سرور شمع کربلا

غبتی افتاد یک فتنی بنگام حضور
دیدم اسیر ذلیل را در میله و زنجار
آن صداد بر یکدم از پیش من آید اگر کوزه
باز انبیا سر بر آورده اند یک کوزه

این عدا از جو زلف بر شد در آن ^{الشمس} بزم
اسلام ای بید سرویش بید کرد

سیر کردم سر سبز آفاق اطوار و جو
و گریه فکری و در دوا در اک بر فضا
چون فغانی در فضا بود و نوید از مرغ
ساکت اطوار و دم خوش و شمع
و بیدم شمایا بکایت و صبر این را بود
اسلام ای بید سرویش بید کرد

ای خدای خاک پایت جان پاک سرو را
وی طغیلت کبیر مروت حیات انوار
از غمت در ایم سید پشته خوبان جهان
شد برای ما تمت بنا و فری توین
بر فلک نیست هر دم نو حد کرد و پیا
اسلام ای بید سرویش بید کرد

باز در ما و مجرم حبس این خوش و خوش
و بیدم خون نمیدان غمت آمد خوش
در سبزه و در فضا این بنه و سنج خوش
عاشق ما تم زد و بر باد داد و عقل
هر کردی را نواد است و بی آید بگوشت
اسلام ای بید سرویش بید کرد

ز لک کرد و ندو و عاشقان سنج و سنج
چون گل خسار و زلف غنیمت بر می
نیست در ما تم شید از این بزم
بر سوزل سنگ کوهان بید و از جگر
و بیدم بانای الهی زار و زنده آه
اسلام ای بید سرویش بید کرد

کلنج پوشید و نسکین پیش بر سر بختی
دیگری چون نخل در چنار غلامت نباشد
حق عاشق برادر و چون کان بود
سینه خاک بر زود و دامن برای بزم
و سید صاحب عاشقان دارد زبان بختی
اسلام ای سید سرور نشاید که کلام

صد الف بر تن کشیده هفت سین
عاشق از اصد نواران چاکر جان
خرفه خود را چو بیخوشانی ابر من
بس بود پیراهن بر تن نمیدان
جلو گویند این صفت چاکر از ابر من
اسلام ای سید سرور نشاید که کلام

ای محنت در کمال بوسف مصری علم
سهر خورشید چاکر نفس خوش خاطر
همچو ماه چار و ده شون زشت چار و ده
ذکر و فکر مومنان است و در صبح
این حدیث معتبر باران خبر اکلام
اسلام ای سید سرور نشاید که کلام

نام آن دو کوهر پاکیزه عالیجناب
نفس شاعرش این و منکر و چو منکاب
در خوابات این بود ای کوی از چاکر و سبک
نیر نسیم رنگ به چن آید لیل ام کلث
دوش لایردی گشتان بود دم برین خیر
اسلام ای سید سرور نشاید که کلام

علت غنائی با عالم چیست حدیث پاک
شد سر با کان عالم در زمین خاک

باعث افلاک باشد آید نو لاک او
همه منظر محبان زینت افلاک او
خوشه جوی میکند از طعم او لاک او
اسلام ای قید ندارد اسان لاک او

خون خود کردیم پیاپی بکین سلطان
من حسینم محب خاندان طبعین
کردم شاه در دلم توار باب یقین
چون خواج از حدیم چنین میکنند
در بدم چون مومنان را مشهورین
اسلام ای بید سر و شید کردی

یا امیر مومنین کلک شک کو نوم
زینت جان بسته بهر ناکه نوم
در شفاعت من بود سبلی زابر نوم
یک نظر امیر دارم چشم جادو نوم
بند اسفا حسین چون دعا کو نوم
اسلام ای بید سر و شید کردی

ای که باطل نهادت از کرد مر مری
کتر نداز تو شهیدان بر عهد نوم
نوحش می فرستد بهر دریای مری
عاف خرم در وصف تو که نه چه کو نوم
بر زبانم نیست غیر از این چند و یکی
اسلام ای بید سر و شید کردی

چون بگفت جو بود بر تو برادر ام
در دمنم خاک دم عاف خرم
هم که بگفت تو من و دل صد بار ام
سینه بجز دست و جگر نکند نام

بر امید بکفر حریست زلفه نام
اسلام ای بید سرو نشسته کرد

خدا را بر من کین بخشای غم
که در حال لم از لطف آتش زخم
نظر انگار برین خسار زرد و دهم
دار از زخم تو شستم من این گوشت زخم

بود غری که مستم با سگانت ز فاهوم
مرا باشت طرب داشت ز شمع شمع
جسد کت که ز غم غم افکند ز غم
نگاری با هرگز از من مسکن در جود
ز غم آزار من میزد و دم و عالم
که در ملک بود از هیچ رو بداند و آدم

فرود آمد غم در هر چرخه با کشت
ز کفر سر زلفش مفرسان اهل سودا
بوی خود بخوان در دیگ کشتی نشو
رسیده از رخسار و در نو نشان جریحه

سراپان عزای کی فرو و آب کجا مغم
شب با هم روز از عارض آگاه با
دل از غم سان چون از ان اهل غم
بود روی آن سر زلف عالم کشت
سراپانم دل عشاق را از غم زلف کشت

صبا بر خضای حبت از من به هم
شد مد غم تو آتش ز جودان کشت
کریبان جاکت بد نام جان در کوی
نبدانم جود جاکت کوی من کشت
غمت ناموس من کشت بد زلف کشت

چنان بخور کرد و ام باوی که بکشد زلف

نورم چش ازین کما خدا را می نشینان
نورم چش ازین کما خدا را می نشینان
زنده و سوزشقت بقرارم چون کفرم نکان
زنده و سوزشقت بقرارم چون کفرم نکان
خلق این آواکش باره من میکند دهم

خدا را آن رخ سبکو پوش از چشمم چنان
خدا را آن رخ سبکو پوش از چشمم چنان
و مادرم باو عادت نداشت تا در نکینان
و مادرم باو عادت نداشت تا در نکینان
نحوای همچو سفاک منی یافت و عالم

شوق تو آتش است که سر در جهان
شوق تو آتش است که سر در جهان
دل صدهزار ساله درین بوستان
دل صدهزار ساله درین بوستان
کل بر من دریده و آتش بجان زده

بر شاهرا عشق تو جازا چه اعتبار
بر شاهرا عشق تو جازا چه اعتبار
بمن قد تو سرور و دانا چه اعتبار
بمن قد تو سرور و دانا چه اعتبار
نشکفته کل منور که باد خزان زده

تنه من ز عشق منده هزار گسسته
تنه من ز عشق منده هزار گسسته
در کرد و نمزد زلفی حلقه کند
در کرد و نمزد زلفی حلقه کند
دیوانه گشت چون من و سر در جهان

بسته چکاتی ز من ای طالب خدا
بسته چکاتی ز من ای طالب خدا
چون در مبهوض یافت غیب آمد این طلا
چون در مبهوض یافت غیب آمد این طلا

از ناله صد گریه دل رو روان زده
آن بت چرا زاری کیهو کین شده
بختی کشیده در پای امل بختن شده
زلفش ز روی کفر و مومنان زده

و اینم فلک کیست بی کار زار شده
بی باد او میباش که در زندگیا شده
شادی کن که هر چه بخواهی بگشاید
ای دل که هر دو ص جهان در گشاید
دست از برای گشتن خود میباید

ناکی غریبی و عاصی و خرد و جوان
منکی نبیند دل زمان میباید
چون هست و در سفر و آزار زاری
سفر و آوارایی عالم کشیده است
پای طلب کبوی غم از بر آن زده

ای درین غم هر که امان بستی
زندگی بهر غم سیران بستی
تن بیمار را صحت جان بستی
پرست و دل ز غم خنوعان بستی
ناتوان شد بر شتاب تو ان بستی

از سر زلف غم انداخت ای سرور
چه بلا هست نصیب دل مرور
چون بود و در عالم غم فانی که ران
غم بهبود جان به که بودی بکشان
یا جو عالم غم او هم که در آن بستی

تا بر خوار شود و خشم خشم
منزه جاد و بخت و خوارست گشته

من گری که زویم سر کوبت بچون دست از آن فلک گف ای بخت
جانی زویم صاحب نظران بستی

موی سپهر میرزا یکده دماران را نیست بر دای دوستان امان را
نماین بر دای غار از راه نمیکانی سپهر بچوب خدا را راه
سپهر برابری تو بان جهان بانی

ای تو من گری که زویم سر کوبت بچون چند دست بارتوان گفت بخت بخت
بست بر دای غار از راه بخت غم چند کشته بخت بخت
می گفتم زویم از آن فلک گف ای بخت

مردم خبری بخت از آن شاه شدند خلق رفتی را دور و گمرا شدند
نیک بودم بچون بخت بخت بخت جاه را ای طلبه نیکو بخت بخت
همه را راه و تاهر صفا بستی

من نخواهم شوم از عشق تو مشهور جهان عاشق آن بکرمه دای نظر خلق جهان
شهرت خلق بخت بخت بخت بخت مست عشاق ترا در همه جا بخت بخت
همه مست بخت بخت بخت بخت

من بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

نصد و بن و فتنه زده نامی در میان
 موز و خنده آید خوش بگلش از میان
 صد چنگ دان پست کل هر کس در میان
 نه افروزی برده غنی سرخوش در میان
 بود و هر چه از سر کاش در عالم شد
 در چار سوی و هر یک حسن و ظاهر در میان
 صد باغش مودار و مافوق آن چاه صفت آید
 ز برق جانش بختی بر سر و در آید
 شد و هر چه در دل نیست بکرم و در میان
 و روان عالمش ماز و خنده شکر کاش آید
 زلفش خشن کرد و بختی در میان
 داشت چو کرم ز پیکش اسرار آید
 و او چو بست غار جهان بی پند آید
 رسد چو جوان کسی همراه آید
 کسی که آب و دبی ریا با آید
 خوشش آن کسی که با زوایش کشیده آید
 پان و اصل این خبر خوش بصدف آید
 زبید و موسی آن کی خوش است آید
 کاش که از آن چاه و بار آید
 و زمین میان طلع انوار آید
 تن کل و هر کس که با زوایش آید
 زان بد و نادر و بخت آید
 آغاز می کرد و بخت بر آید
 شد و هر چه در خرد آید
 سرست هم از خا و دیا زار آید
 نوری شده با مصلحت آید
 نام و گنجه غم و آید
 بدان کج تنان و آید
 خوشیه و سر آید
 و موسی یقین بر روز پند آید
 که ز عالم فانی برای ملک آید
 که چو خمر لب و بشار آید
 نود و شراب ستارم بخت آید
 متفاوت ز برای حیات بخش آید
 افضل الصدقات است مغنی آید
 هیچ چیز غیب نشود برای آید

ز بهر آنکه شوی همه همسج و می
سپیل کن بدش نقد و چون غنا
بدین حدیث صحیح نگارند و فریاد
رسد بدولت و بار خواهد و سرا

ای فاخته کیست مهر کوی دود کو
هو کم نند و ما بین دود کو و دود کو
از صبح ازل تا با دنا و جهان دوست
با هو می فرو بس دل غم خنود
یکه است مهر چند زنی فاخته کو کو
کس و ز کس و ز طبعی غم و غنود
کز صبح ازل مرغ دلم میرد از شوق
در صورت هو نو و زبان غم خنود

کامکار عرض حال پسلی دود کو کن
کز فاف سرد با لای کز فاف است
آنکه سر خط و فرس نماید و عشق
میگر عشق جنون تا عاشق خط
النجابرستان دین نباه او دهم
در دعای دولت کار هم عشق
سر خطی چند از جناب مهر می دهد کن
هر خط یا قوت خواهم رزق و خط
اتقی من خفرا و من که با آن بر لطف
بار ننگ فشان خوش مقام است

هبا که کجوش رسی از کرم
ز غناب این حبیب بر نم بگو
ز راه ادب باسکان و دشمن
ز حال دل زار بر رسم بگو
ز سخای بچار و نامرا د
سرای بیاران اهدم بگو

دلیغ و از بار دست ای ملک
تکی بر قدم و استیلا بر زمین
ایستاده ای که روی میکانی
نی یار و یار تو گفتن چست و چون
جام پیشش را درین بزم طلب
و صدم واری باب برزخون
چون بکام او نیک روی در می
دور کو کرد و آملی سببه کمون

منم افتاده و در این محنت آباد
فوبه بکس و چهار و ده هوش
عجب دارم ز لطف تو اچه خود
که کرد از بنده مسکین تو اموش

بلک صورت و معنی کی کمال شد
بزد اهل دلان شاه کشور چشت
کسی که موفقی و ایدان حقیقت کما
بزمخت نظرش جاب فخر چشت
بر کشتن فیلوش بنارای سقا
مثال نموده آن مور با سلیمانست

امیدوار چنانم شد که اگر گشت
چرم بنده گیری که بر تو نشست
ایسر چنبد که افتاده و دند و دندان
خلاصی هزار اوقات سلطنت
چو شده ولایت بخش این را
از آنکه نشست پناه نوشاه مرد است

ای کشته دین پناه عالیقدر
که محمد و معاون تو خداست

نونی امروز آن سبزه کرم که گفت بود تو محب سفاکست
 گوشت خاطر مبارک تو از شرم بجانب سفاکست
 در زمانی که سوخت کسوتها گفت بود نه کان بعد است
 وعده بدر نرسید بکوش هیچ سلامم نرسان شد که گجاست
 ابری این سخن چه خوش فرمود که نظر بر کفایت و زور است
 صد لکم ساز و یک بلغم مرسان زانکه کلبا تک بهتر از بلکست

توان شاهی که چون خوشبیدار بخوابی تو در دور قمر نیست
 من منسلخ ندامم فرج کشتی که بی جز تو در این بحر نیست
 زانیم حکم کن تا بگذر از سنه که از لطف تو سفاراکه نیست

پادشاه بلطف در گذران بگو کرد و دل کنم اظهار
 بی سفاکرفت هیچ کینه نیکی و برادر و خد مستحار
 آب در با که میکند سپیل میشود بیشتر ز صد خوار
 شتر و اسب استرا آنچه که بود همه بغر و خستند در رفت بکار
 خوش بگذشت و ماند بجای سفر و بی نان و کسب بی نیاز
 خج بسیار و دخل کم بار وقت شد و سفری کند زیاده

بطون کو تو ای شاه صوفی
زرق کرده قدم مجسم به مجامع
نمودن کنه لابن برستان قوم
خرآب دیر که آورده ام بروی باز
بلطف غویبش در سقا نظر برین بار
بحی ثوابه کونین شاه بنده نواز

بود از تاریخ سرخیل رسپل
شاه قاسم قطب الاقطاب زبان
کرد لطف شربا من ناکسان
پنجبر بودم ز شعر و شاعری
پس بامر لطف آن سلطان دین
بود چون از شینچ جام این فیض
نصحه و پنجاه و سه سال تمام
انکه دید فیضنا از شینچ جام
اگر کم آن رونمای خاص و عام
بلکه از تحصیل علم زد و اگر کم
بر روی دیوان او گشتم تمام
سال انامش از آن شد تیغ جام

زنی در ویش عالم گشته بهرام
ز عالم رفت در راه سرانید
حساب سال فوت آن بیکانه
نزد آنکه گنج و فاشش
کدر عرفان دل او بود و رای
شد از ملک خنای بهرام و انا
ز حق کردیم چون فنجی نمنا
بود در ویشش باهر کم سقا

بهرام که بود ضمیر در سقا بی حیل
بود عالم علم و بی و دنیا ناخواسته بقی

در نهصد و نهماد و دو فرشته عالم کز کوه
نزد زمین نفس بود بکاشنه و آن

ساختن سر برده و ایوان قدم
شد فاسم انوار نظام آدم
خواهی که نو تاج و قاشنه دانی
در بقعه و سی و هفت فرشته عالم

در مردم سده طوفان حالست
کس را بکسی سر بخیز نیست
ستون جبر نه یکپیر
چند آنکه مجال دم نه نیست
سرست ز باد و غرور رند
کس را بغیری از خویش نیست
کنتم که سفاوه بسیارم
در شهر کسی مده من نیست
سفا که حسن درین کار
این از فلک است انجمن نیست

در بغدادین خیمه زر کجاست
نش در هیچ شاه ولایت چو
که سفا با لطف کر میان اشتر
طراب که ای تو اندر برید
بلطف دی آفر بر بهار فلک
که در وی نشان مروت نوبد

کز اراک گفت و کوی لا و الا
چو سفا شو به است غایبم
شده بد و افتخار لا و مادام
سر از لا زد و کبر گفت در بر

در حصه خرد و نفع بزرگ
در پیرایه و بخت و بخت

سلطان سر برده و ابوان قدیم
شد قاسم انوار و بخت آدم
مواهی که تو تاج و قاضی وانی
از خرد و بخت و بخت آدم

وین هم منظر و حال است
کس با کسی سر جان نیست
منزق جرمه یکپیر
چند آنکه بحال و سر جان نیست
سرش ز باد و غرورند
کس از غریز و غریز نیست
کنیز که سفا و ایسا زرم
در شهر کسی ممد و نیست
سفا چندان حسن و برین کار
ان از خلک است از غریز نیست

در فادین خبر ز رخسار
نشد به بخت و ولایت چه
که غافل و کفر و یاز اسن
طایب کاشی و نادر چه
بختی آفرید در خلک
که روی نشان مروت نبرد

کز آنکه گفت و گوی لا و لا
چه سفا شود است غریز چه
شاید زوا و لغار لا و لا
سرازا زوا و بخت آدم

باوی بکسل نهای همه جو شرف و دلیل قاطعت الله کبر

نقطه در نقطه نفس این برگاه کثرت مردمان و چه شود
مرا یک راز و بدید بر دایره نقطه و حدت تو بدید شود

گفتم ای کفر نیست ایمانم از تو مشا بدین نمیکند نه و
آن حتم گفتم با من از سر بدین هیچکس اینچنین نمیکند نه و
ختم شد کفر و کافری بر تو بارک الله ازین نمیکند نه و

فوت زمان شمع جلال الکر بود موسی بقار اسیر خاص و عام
کشت ز خود فانی و باقی گن درد و جهان زنده و پودر زمان و عام
مرد مگو ساقی باقیش کرد پیچ و دست زکامس الکر ام
باقت چه عمر اید از جام وصل رفت ازین خانه بهار اسلام
چون زد وی دست ز سانش بگو شمع و ولی محو یکی شد تمام

از طوف اولیای نجارا علی الدائم ایدل رسیده فیض بی با من کما
ز انجا بطوف آمد دران ششم ز انجا نادر حرم فخر رسل سازم صحتا

آورد از قیپ بهار بچ این سفر سنا بگو میست که با تو قیبا

مدح از خواجہ جان خواجہ میگ که رفت از عالم کن بگو گو
ز جوشش داشت دلخای پر خون ازین کفنس چو فشان غمخیز
بوسه فانت آن کلمه سپید قضا گفت که او را گشت فاد

سنا که چو قافوس عمری می جبهه پرست نامش را
تشنه گشت خانه او از سوز درون چو د فوس را
از آتش دل سوخت جانش مسابا به مسابا دگس را

ای تشنه مهر و وفا گزیده سکو نقد بر عقد ما و نو در دست طایر
سنا کجا و نسبت تشریف خلعت عالم به جود افرامی بی این فحشا
آفرید هم جدا شد و فزیم ازین سفر افسانه ز ما و شما با و کار ماند

فغانی که مشکین غزالان چین تیغ زبانه در قیبه او
نزدیم سنا بدین ابروی فغانی که شیران شد صید

ای صبا بندگی بارسان از ره	نرفتن خواهی عالی نسبت به روی خیا
کودکان و جوهر از ره غفلت و یقین	دارم امید از لطافت قیامی بنده پندار
کفر و موسی درین بنده مسکین کش	زانکه از دولت محمود بود فضل ایاز
ساکن کعبه کویت شد بهلم چون سخا	بجایای تو خوشحال و فارغ ز چهار
تا فرد زند بود و قریب مود و مهر خج	کم مباد از سر خوان کویت نشت نمان

بگرد و بهای فلک من کمان غلام صید	از غرور خود بنیان کسری بنیاد
از کمال عدل و داد و استقامت و چنان	از چنین بنده بپایان صید از یاد کرد
چون بفتح آن شد عادل مال با شج	جای از ظلم گرفت و قلم از آباد کرد

بزرگ و بهشت کرامت از حال دل نیک	که هم سال عمرش امروز بر سر آمد
آن طوطی شکوه خاتما به خج و خج	که هم ترا بقاء بود از زار غ جان بر آمد

باد و دوحشت و غم آن بود کار خویا	رفت از جهان فانی امروز بر روی خج
چون دید این گستاخوی و فغان	آن سرو قد مور و فردوس گستاخ
آن کل جو زین چنین بر سر بدین	کر بیان بگفت ستاین باغ ماندن با

رفت ز دلفنا امروز ملا احمدی
مست و بنمود ای صلیت سحری
بود سویی منزل مقصود آن مل نظر
طالب ترا از کمال فخر و شرف
یافت چون در دگر جزیره برتر گشت
شیخ احمد شادان ناخ و خوش

در حق بران کجای نهایی بیکر و کمر
کر چه بکفشد ای شاد و کج و کمر
سال ناخوش هر کفشد آواز نظم
شاد برانی که در شرف و کج و کمر

منوهدم بشیخان ریاض
ولا خود را بدرد و مسریند از
بخت و جوی شان بهوده ما
سر اسیم بکوه و در مسریند از
زمنز نگاه یا با شیخ سقا
روان بکند و در و کس مسریند از

برف نویدی جو زود فرس من
ابر کر بان شد کجانی را یاد کوه و
مفید شد آنچنان بازا که سیل از کوه
خانما از پافند و آبها از سر کوه
شاد و غم باشی مغل و برف تاب
فرس با سوخت از باران بکسر

سیادت پنا ایجن رسول
که برد ای مومنان صبح و شام
زبان رسولت و او لا و او
کجان مردم نیست بشی اسلام

بجز هوای وصل تو نیست سبکبال ^ش که نوم شرف با نفسی در این سبک
چگونگی را که نتوان گفت ترا و کرد ^ش نه مرزبان برفت در راهی و عفت
ز غنای چو نموشای که با دجالت ^{اولست} که دست با آید بجز از دجالتی بود

هر که در راهور بنای غیر سازد ازین ^ش خون وی در گردش می افتد که نوبال
با مرادی خست سفاخانه و مسجد ^ش ربهان در گردش با دگر با مسجد
طوطی افشیده بازار و شمع شمع ^ش میکشد سفاخورد و یکدم از مال

ای شب قدر تو باز در عهد ^ش صبحک اند صبحک السعید
و بدست سفا قدم صحبت چو بد ^ش فاخته خوانند و برویت و سید

انکه در راه صدق از هر کس ^ش در جهان خفیه می شنید آخر
خضر با باد هی سفا بود ^ش نظرش کیمیا کرد بد آخر
زان نظر قلب و کشای سفا ^ش برزده و دمی رسیده آخر

با دشتا بلطف و رکنه زان ^ش بتو که حال دل کنست الطاف
چند باری که همی رنند با ^ش مناسند و کیسل دنیا

در میانی و تنگ هر روز
فرج ایشان بود بابل و نهار
جز بطلقت امیر و ارغینه
ای نوازش بر صفای کبار
نوبهار زمانه پهلوی مباد
که به در تو غمست بهار

بخت نان و تنگ آید وی غمناک
بخت سفر و گشتی جهان شغیر
کز شک بار چند در پخته و خام
بهر سبب نه در یوزهای غمنا
بلاطف تو مرش جهان اگر قبول کنی
پیشانی نظری بر شکسته ستا

ما سلامه شرب و بطحا در و دیو
میرسانم از ره عزت بار بایق
بهر سر پر مرد و غلی مسی که است
ساکت اطوار صفای که در راه
مدعی مادرهای این کاشی و قش
نار صد بر ریج پاک طبعین طاهرین

دیو بخت کرد محسبی بر کی گمن
سر داد و نوزاد و بهار از آب
کفر و دکان که بود مکر انجمن نبود
با یکشی بود به مسجد عباد
دو کان ناهای پشیمان کن
بر خود هیچ دور کن این افراط
بری رسید و گفت که ستا تو نم
شد امر حق که منع کن ز بیجا
کر میکنند مسجد ما نو و دوست
از خان خدای گرفت احسان

اول باشد آخری	آخر باشد پیشانی
بیا که منی سرالی	شود در این ای درک فی
درین حد فی	سراسر کار جبر نیست باشد
از در مخلوق نیایی کشاد	کر قبل کی شوی و کعبه
نوگرمی منند بدی	کار سپاهی بکداتی
سقا هم در شان سقا	بدین نام و نشان اوفا
نشان فیض مادر شان سقا	که حق فیض او در کردن
جست سقا کمال	دمیدم ناله را بجای
با دل برد و در نک روار	میرسد سقا و دار و دیوار
جام سقا و صفت	سید بدیاد از شراب
سقا منالی از کمال و لغضای	کاری نیست یکسر موی رضای
سر خجسته	و امد همین بود بد
نوری سقای سکین	خاستی بسیار سقا

ای که گشت عیان از رخسار تو
بکند که چشم مرد ویت بخدا
نات درخت آینه خویش پندار
عکس مرد است و شد پندار

سقا نظری کرد بد و بدوی خدا
شد که هر چه چون در بحر فنا
بانی مره غمره و سوا اس بود
چون دیده احوالان در جنبی خطا

یار حسین که بلا بخش مرا
بر بار خرد جعفر و رضا بخش مرا
سقای روانه امامم بقتل
بر خلق علی مرتضی بخش مرا

سقا گفت آنرا یار بی سرو پا
بیکانه خویش گشتا با شازنا
چون دیده و خود قطع نظر تا کنی
مارا توانی که به بینی بخدا

تا ناله روز و شب است مرا در راه و خفا
دل غم سزای کبریا مرا سقا بجا
چون خمر و کشور قناعت گشتم
القصه حجت باد ایست مرا در فقر و خفا

ای تشنه را راقی بسقا بنما
بی خضر و بسوی ظلمات بیا
خربش آب ندکی میطابنی
آگاه نه مکرز حیرت شده ما

بی گفت بنار آتش است مرا تا در هزار چم جبهه است مرا
سقامن این خود بخوشحال شوم چون آخر کار بنیوانمست مرا

خود را ز دود با سپاه فریادم تکبیر و باغ شوق و فریادم
سفا محیط و برافسوس گزینم جزا شکست دست گمری بگفتم

نور در خند از برای فیوضی ما خوانا به دل شد از غم از دوزی ما
خاندان از غم خود دوزی غما جزو افکن غمهای خود دوزی ما

در دیر زمانه میانش بی باد و آفتاب می نوشم نامم عمر باقی در آفتاب
در نه بصر اندوده درین دینار خواهی شدن از عالم بکل و خوار

سفا همه سب گزینم بانه سجا بر بستم بر دمان در به ده خود آجا
از این گزیده بخت سبلا بستر عالم همه به بران شد از ان غلام خود آجا

ای سرور شهر گیر خوشید بستا رستم شد و زال تو که سرخو بستا
شکافان تو بر بستم به دم خود آجا در لشکر من از سبای می چوستا

کر چشم تو روشن شده از بر آفتاب
مستغرق ذات باطنی به نور حق است
بگذر ز صفات بشری تا که نموی
در عالم قدس همه اهل بخت است

مقادیر بی مهر سر سر است
خجالت زده ایچو غنچه سر سر است
القصه ظهور ظاهر و باطن ما
وابسته یک لطف رجال الغیب است

ای که ز نقطه تابش آگاه است
از نقش خجالتش سلوک است
نقاش همه مردم یک دیدار است
بمان آن نقطه به بین بر سر است

ای صیرفی کنج تسائی عشق است
ای ناقد بازار معانی عشق است
سودت نکند جهان بدست آورد
بر سر دو جهان دفعتی عشق است

ای نقطه بر کار آبی عشق است
در عشق تو آرد وسیل اشک است
دین سخن سفیدی و بای عشق است
بگرفته ز راه نابهای عشق است

ای خرد و ملک دین پناهی عشق است
مستجابی تو را د سر اند بگر است
معمار سراج آگهی عشق است
خضر و ما خاک کلمه عشق است

ای تاسم نو بخشش ثانی عشق است وی مهر و وفا و ز معانی عشق
سرخ دل غامت بهم تو امیر شهباز سفید لامکانی عشق است

از طاعت تن هر که وی نیست نجات چون خمر رسد بچند آب نجیات
سفا دل و ذکر جان پادوی شد هدم عبسی ز علو در جات

ای جان چو وصل او نرسد بر سن در دار فنا این چه هوا و هوا سن
فریاد جو سخا من از دوری بار در خانه دل با تو هوا و صنف سن

کز طه لطف و قمر حق نیست نظار محل هر کوی نیست
سفا بخد اگر قمر در معصیت است چون لطف که در طاعت با نیست

سرور سرور عیم همه بادوست هر کس که بود ز جرعه وادوست
سخا صفت از روز ازل آمد و لیم در سلسله در دستان نیست

گویند مبارندی وین نیست یا صفت شکستی ز جمله مردان نیست
سخا صفت از اوست ماست قهر در باری مردان خدا انصاف نیست

سقا بخند که قال تو خالی نیست
چو کی شدن از طریق باد اونی
از کوشه خاطر من بدنها سنگین
کمان که فشرده غما نیام خالی نیست

از غم و مصروفی این بوی خوش
هر پوست که در بر غم است خوش
خوشحالی سقا ز دل غم است
دلش که کسی که با غم است خوش

سقا بخند او دلیل ذات تو نیست
بکند ز سو که و غم غم از سو است
خواهی نشود تیره نکند از نفس
چون آینه جمال تو غم نفس است

سقا کم تو که عشق باری نیست
سرنه پیش که سرفروزی است
دیشد عشق نقد منی در بار
ای زنده با طبا کباری است

در شام فراق غم کارم غم است
در خلوت من میونس باری غم است
سقا بس از یاری بخوان دارم
باری که از و بسز دارم غم است

کوی نه لاک در جهان یار گنج
حق بین غم و در که که اخبار گنج
با عین یقین خویش سقا بگر
خوار و دین دیار دیار گنج است

دی بخشی که میدوید از لیست دیدم که گرفته کاسه دروچه
دروم ابلش دست فلان کار گرفته دستنی زد و بهانه عمرش نگفت

که بطلبی بوصل دلبر عشق سفاهت بود ز عشق بهتر باعث
چون عاشق و معشوق و عشقت خود را بطلب نخواه دیگر با

سفاهتم در دوشکوه نامه هیچ اندیشه سرک زنده گاه نامه هیچ
مرغبر که در همان فانی با جز عشق نکار جاد و دل نامه هیچ

از جوئی لعل خود در شام صبح خون میخورم از دود و بدوی چراغ
رواشدم آخر ز غمت چون سخا بیرون رفتم ز در طاعت صلوات

سفا شد نکند دل درین صحنه ای جان چه سست و درین خانه و کج
سوی چمن وصل وای طایر قند در باغ جهان چو بری خلیج بسا

از شهر عدم بجانب ملک وجود از بهر چه آمدی و مقصود چه بود
که بود غرض و حاصل از زند حیات سفاهت بی ادب زبان نیست چه بود

از آلوده و بهمان سیرش کند
بافتش و بخار در لبش کند
سقا صبر را بپای بمبارد دل
هر لب که بکشد بپاشش کند

یاران ز کدای می گیرند
و اندر پی دفع او بتدبیرند
آن خبر شد و در کد کدائی ندوید
سقا صفت از حیرت او پیرند

در شعبه و بازی فلک خفته بود
از خمیه خود بعبت چندی نمود
برورد و بعد ناز و نیازش بکند
تا آفرین مبارک بیک کند

افسوس که عدل دادشانه نماند
در علم و عمل عالم فرزانه نماند
سقا ز میان انبیا رفت رکوة
در وادی فقر مرد مرده نماند

ازد کسی که نیست و نازده
تنهایی برای نفس غارده
افطار کن طعمه بسا بل برسان
سقا بخند اگر دانی یازده

خوبان بجه که در بای کشید
کز دل برید مو فای کشید
خواهید که محنت جدا کشید
ز زنا که با گس شش کشید

دل مار چون زرد بنوای کشید
کزیم که مگر بداد سقا برسد
بزرگ و بدین خسته دوا می کشید
فریاد بی زدم بجای کشید

مردان خدا شیر شمشیر زدند
شمسیر دور ویدر اینکام کشید
شیر که شنوائی بدو کرد و پزند
بر فرق پلنگ کون شیر کشید

ای مال نظر دای چشمان تو باد
آزار و چشم نماند باز
خون دل لطیف تر کان تو باد
بر جان خرم در دست تو باد

سفای وصل تو بجای کشید
هر چند دل از دور تو نال کشید
از پرده دل بخزند دای کشید
یکدم رلباست بنوائی کشید

باشند اگر چه شکوه کند لذت
آنکه خیر ز جان شیرین دارند
چون شربت لعل تو نباشد لذت
مثل دست هیچ نیابند لذت

در آخر چهارشنبه مادر صفر
امروز اگر زیندم از دست
اسناد مرا بلطف بنوازید
فردا تو هم همین شوی از دست

سقاقت نکر که باز بجز یار
چو مستی بطنش اشک است چون کیمیا
ای چشم سپاس کرد و بدست خرد
تا از نو با حصار سپاس کار

ای دردم جهان معظم از دانه فقر
یا بخت بیا یون شد محاسبه فقر
باجه سلطنت مکن خرقة بدل
چون دولت سر بر دست ساز فقر

مستاصفت از ما طلب آید فقر
از خود صبر بر بدست سر با فقر
بر دست و از آینه سر من خلق
همچنان فقر شود و امسای فقر

شما بنو هر که بود کار و کار
سود از دانه تراست باز و کار
صدرا هم که بر باقی از راه و طریقه
سقا شوم و بسروم بار و کار

ای زاهد افشرد سر از خواب آید
در سیکده خلوتی جوا صبا آید
سقا شده نروا من کرد و ره ما
باری بنو کلیم خوش از آید

از سر و جهان کمر ختم امزه کنار
یا شد یکبارم آید آن طرف کنار
سقا ختم عشق اوست کار من کار
فانی شده ام بعضی او از کار

این بر آب آلوده است
تا هر مرغی او صفای نکند
سرشته بکار خویش تا جان نهد
آنی که طایف شده بر آید بکند

سقا ز غش جو شمع شبی
درشته جان زن از سوز کز
تا رخ یار دیده روشن میزد
در گوشه غم بسوز غش میزد

پند که جدا باشی هیچ نفیس
کز ذکر شود زنده دل مرد کس
سقا شودت بوسه او در دوا
کز چو بدل شود ترا بوسه من

سقا ز کجا زنده ام از عشق کس
جز عشق تو در دل نبود جای
هر کس که ز تو نوشی می بخورد
من از تو بهر حال ترا خواهم

از روی کمان میسایب
نار تو یقین شود کس در نفس
سقا صفت اندیشه کن از آن
کز او انس شود کوی کو کند کس

سقا ز شمع باد و روشن
بودند مرغیان همه در خون
از راه طریق خورشید نماند روشن
جامی بر لب دیم درین بسکون

دوش آن صمیمی شکر بی باده نشین
سقا صفت عقل مرد از سر خویش
دادم چه پاک بوی بی غند و بوی
مست که از کاس کوزه بود

دست ما را سار و زدی بشیرش
بر اندام ما ز بند عمار خویش
سقا چه تر از ساند لنگوتنه بست
رو چو نه بر بند و بار لنگوتنه

در ناله جوی هر سر بریم ز خویش
چنگی شده قامت چنگی ز خویش
شیرنده چو سقا شدم اگر گریه
بگر که چه میرسد بر ویم ز خویش

در مجلس اهل بیکده بودم دوش
بودند ازین کی در دوش خویش
دادم دو جهان را یکی جود دمی
زان جرعه شدم چو در دست

خود کی که شوی ز کشت در خلایق
فی عدم عام نمونه ام محبت خلایق
سقا شوی پیا را اگر نسبت خلایق
کردی چنین خلایق بزم خویش

ذات تو بود جوهر و عالم چو عرض
زین جمله صفات بود ذات تو عرض
بهر روی عشق در دهن دراست
بچاره کسی که مرد ازین رخ و عرض

در حرفی نهان گوشت نقطه
باشد دست اندازن نقطه نه نقطه

در دایره هر نقطه تو سید ندید
چشمی که ندید بهت برین تخت نقطه

دارم نهان از من جانان خط
چون زنده دلی که باشد من از جانان خط

در دایره هر نقطه تو سید ندید
دارم نهان از من جانان خط

سقا شد از آن نعل اسب جنگ خط
که عشق یکی از دو جهان کرد و خط

در خانه دل مراد برین دار خط
بزرده و غم او نبود هیچ مستاع

درو و کل رودنوی چشم و خط
دارد دل من فراع ارکاشن و خط

ستاد دل ز حال خست سوخته دل غ
دارد ز تماشای گل دلار فراع

سقا بجان نماند عمر تلف
جانی ز می ناب بکیر اندر کف

بانو عند لب می نوس بلوغ
فراع نشین ز ساز جنگ بی و

سقا چکش ایدت ز برین قفس
فراع مست غنی و بی نیاز از کف

سقا چکش ایدت ز برین قفس
راضی بر رضای حق راهی امر مشرب

چشمی که ندید بهت برین تخت نقطه

مقاوم شدی مقید حق مطلق
هر کجای که کنی نه پای هر محنت
کردی جو بوانستان صادق آفتاب
مستغرق باز مهربان تو کردی دلجو

ای بایه نغمه تو چو کسری شد و طاق
سفاکشه دل شکسته و جان بخت
نی باور راست توئی مرغ خمار
بی محبت انبیا توئی نغمه و نفا

سفا از تو فال حال بگرفته است
تا کی ز غلط شرک آری تو بخت
بایست او اگر بود غیر وجود
فایده بعد هم نشود وجود مطلق

ریزد لب لعل از اشک چاک
ایست کمال جوهر کوهر پاک
سرد من تنگ ترا بر خرد
جان داد و هیچ رو نکرد و داد

مقابلمان کسی که شد منظر گل
درد را و حقیقت است با کسی بل
چون سایه قدم بر قدمش نه کسی
درد است صفت بنور خورشید رسل

سفا که ز بار غمت ای شوخ بگل
از کریم خود بسی فروخت بگل
دستش گرفت به کس غم تو
صدت کرد که بار غم تو بود بدل

در سر قد می بکوی جان نردم بار و پشت پا جو مردان نردم
دیدم که در دو کون یکسانست ^ع لاله قلن ری بهستان نردم

بار و سر بره خوان احسان تویم سهر زلفت فراوان تویم
مویه کم مرا از خوان کرمت دشمن چمن می که همان تویم

سقا هیز آتش جگر شد چکنم کر و زان دل دود بر شد چکنم
کنتم که بر آتش دل آبی برنم از آب و دود بر شد چکنم

بامه خجیان شنج علی لایم در بند و گستر بن آن مولایم
بسیله خاک نشینان ^ن با سبیل سرشک خویش را مقام

شکار از آن بخار سنجوای کام کار دل خود بکام نظر سلسله خام
کرمت و در آن بکام اندیشه خام بر دیده نظر و ذکر عراست و خام

بی نوشته بنزدی که رسنه آمدم ^{ایم} سقا که ایست و رنده آمدم ^{ایم}
ای نهاده غلط کشش با هم نظری ماینز غلط کرده مبت و آمدم ^{ایم}

در دروغان و می کجایان ندیم
تا قطع ره صومعه از جان ندیم
از زود بگو چه ملاست رفتیم
ما کوس بلا چه طبل نهبان ندیم

با منچه می بهید و پیمان ندیم
تا با بسروین دول جهان ندیم
که دیم چه درش قبح از کاسه سر
می با لب طلع ی آسان ندیم

کشج اصل کاسه سر را بستم
از زرم تو افکنده بصحرای ندیم
در راه وفا هنوز سرگردانست
کی یکش از کوئو گشت ندیم

باران بچید که محرم یار نه ایم
هر چند که بخیر از اسرار ندیم
شما صفت امروز دین دیر فرست
ز آمد شدن خویش خبر ندیم

دستم چو نهد بد وصالش حکیم
قلع شده ام آفرینجا لش حکیم
گویند ز دوری مرغوش منال
ماهست که دور مرغوش حکیم

چو آن شده مانع ز وصال حکیم
حیران شده در عین خیال حکیم
گویند ز دوری غم منال ای مقام
بانهید در و اگر شما حکیم

سقا نشینم نفسی بی می و جام
در سیکه عشق من دور آفتاب
صد بار اگر کوزه خود خاک نم
در دیو بود بر زمی صاف دام

عشق چو ز نماز اسوی یقین
بی عشق مباحث ناپری یاد برین
شد ابروی بار قبله عشق برین
مخواب عای اهل دل نیست برین

جانان ز وصال سرفرازم کردن
در خلوت دل محرم رازم کردن
بر سو خدی که بی رضای تو شمیم
مکذاب لطف خویش بازم کردن

شوخ بلبلانی بنوای بلبلان
میکرد بسوی من اشارت بلبلان
مقاله بلبلان لعل آن آبکی است
بی لعل لبش میار آن بی بلبلان

دختم بطوافی که به از راه یقین
سودم بدش از روی اخلاص یقین
الفیه چو روضه حریم محبت
ای قبله جان خنده بدوی برین

عزبت که در سجده خم طره
کشته دل سودا زده هم نموی
از بخت سیه جان بلبلان نموی
در روی زلفا هیچ نمی آید یو

مستانه دلم دوش بیا هو یا هو باشعل آوزد علم بر سر کو
منجواست که شعله زدم خورشید ستا جو بنا لبه که یا هو یا هو

برسد یکی زمین که چو دست بکو بی باد علی آب نداری بسبو
سند خضر ایلم که بکو ای ستا اوسانی کو نرست و ملخا دم او

زدی دیدم شسته بر آن سر کو یا هو یا هو کشان کنش روی
از آتش او کباب متداول ما وان منخته همچنان یا هو یا هو

در دین نوزاد چو تیغ بسته هم بنجانند را شکسته هم
شاه با بکلا لب آل احمد بالشکر زنده و بل بسته هم

شیران دلا در بیم غرنده همه خونریز و چکر خورنده و درنده
خود را فرزند نرفته بکن از دم ما داریم زبان به جوتیغ بر نرفته

ما موده یک حق را از بیم همه در عین حقیقت و مجازیم همه
آفرین مباد مسیه و دم چون خدا باز بچه آن شعبده بازیم همه

در غیبت خلق امر خالق نشد
غدا قبول رحمت صادق نشد
صد شکر که صفای فرا بانی ما
باری شده غاسق و منافق نشد

دشمن بخار مستقیم هم شد
دلخسته و زار و درد مند هم شد
از روی نیاز بهجو ستای کدا
خاک راه شاه نقش بند هم شد

خواهی که بزم و حدتش بانی را
از دوست بزد و دوست دیگر بخوا
یکتا شود بگذرد و تنی از سر مهر
بر و صحت او بیند چو ذرات کوا

عید آید و نخواهم که مرا شاد کنی
وز بند بلطف از غم آزاد کنی
استاد مرا ای پدر از لطف و کرم
وقت اگر تحفه یاد کنی

بیبیب بیای بار جان
مهم مهم مر نجی غم جو آینه
بیبیب بخوانی کشتن آفر
مهم مهم مراد در نا تو آینه

در قافله ناله داشت آب سبزه
خواهی که درین ره بوساکن بر
بکشی زبان تا بکشد بدلت
بند که خدا امباش سفای نشی

چران شده ام ای صفت ترسیا
در وصف چون کنم غنای ترسیا
کرد دلت شوق تو میسر شد بهین
پیرانه سرم کدایی و سقای

ای آنکه بهایی سلامت باشد
صفتی که باعث نداشت باشد
سقا خطا تا بخل از کفایت
یار یک که صحت و سلامت باشد

صفانه بزور بهلوانی مردی
آنرا کس کر ترسانی مردی
کو آنکه بدست مهربانی نکند
باد خنهن اگر تو مهربانی مردی

صفانه بدین کرد بهایی مردی
کر بر نفس بهلوانی مردی
مردی بنود مثل خود را شستن
گر کشن نفس خود تو ای مردی

صفا بکسی اگر تو بد حال شوی
بابد که ز فوج صتم اولال شوی
حال دلت از دوستی اوست خیر
از شمشیر اگر تو خوش حال شوی

نایک طلبی تو یار را کوی بکوی
چون آینه اوست به روی بکوی
ای قهر محیط طراز بر حوی بکوی
ای شش نه لبه میروی بکوی

سقا حدیث خود بگفت بسی بارب تو ساز هنر دانش کی
بر بند ز غیر خود بر در راه سخن نابا تو بگو شد بر آرد نی

نست کتاب بودان حاجی محسن دانشین حاجی بهرام نقاشه سقا بنام
مقدم شهر شهبان المظلم سقا جری بر فرد و شب غمگی کز

ماناطی سپر قل کفایتیم	تفسیر کلام کسبر یاتیم
بافت کفایت آبی	در بحر حرف آشنایتم
سرنا بقدم که پست داشتیم	یعنی زالف که نابایا یتیم
سی و دو حرف بر رخ است	خوانند خط استوائیم
باسوی سرا بردان نرکان	ام الکتاب علوم ما یتیم
هفت آیت و چهارست لک	مشتاق رموز انما یتیم
فایم بوجود است اشیا	ترکیب وجود جمله ما یتیم
بر طور وجود همچو سحر	باقدر عصا چو اثر ما یتیم
زاد بجدالتو مخوان مار	حاجت بنوبت ما خود اتم
چنگ و دف و پی زمانواست	مارا تو مگو که پی تو ایتیم
ما یتیم آیین کج اسرار	هستیم چنانکه می نمایم

بودیم بروج قدس اهدم
 بهش از ان وجود آدم

ای طاب حق یار ما	بنگر بحال دلیر ما
برخال خط خویش نظر کن	این است کتاب دفتر ما
از چین در زلف مشکبارش	عیش بوی بندرست ما
باروی چو آفتاب آن اثر	انداخته سایه بر سر ما
ما نتم که شا میاز عشقیم	بر عرض کشیده شبر ما
ما یاده عشق زان کشیدیم	کین خمر بنود در خور ما
بت نام نفس خود خدا را	در باب حدیث مقرر ما
تا عارف من عرف کردی	اگر نشوی ز راهبر ما
نودر صد و قبول دردی	زان روی نذر ابر ما
در بحر جهان بنسب خواص	کس ره بنزد بگوهر ما
کر چه هری وجود باشد	اینست کمال جوهر ما

بودیم بروج قدس اهدم
 بهش از ان وجود آدم

ای صاحب صورت و میثاق	حقا که تو شاه اسرار ما
داریم بدست اهل یون	از لعل لب تو کامر ما

مهر چشمت آب زندگانی	خضر خط تو بهان داد
درد و غم نت جاودانی	خضر حق تو هر چه هست
نوشته شراب ارغوانی	مستان حق از لب دادم
یک سوره بهما بخوان روانی	ای کلام از ان کلام ناطق
تا خاک تو از رخس کنونی	فخ تو کی شود با خلص
قایم بوجود لا سکا	اشباهه مظهر آینه
ای یکم شده در پی نسا	اوراک نیکنی در اعیان
حاصل تو خلاصه جهان	عالم بطنیل تست موجود
کوید زربان بی زیبا	سرخ دل تو باد مادم

بودیم بر حق قدس هدم

بیش از اثر وجود آدم

هر کس بگرفت کند دانسته	در علم خوش بود خوان شده
از بحر علوم دُر بر آورد	خواص محبط بکران شده
دانست حقیقت منظر	اسرار نشان باو عیان شده
سببین و علل را یکی دید	چون عارف امر کن فیکان شده
از خویش چو شد دفنای مطلق	بهوست یکی دجاودان شده
چون سرفست وجود خود نیست	از جگمشت جمله جان شده

مرد دل که بخش شد گرفتار آزاد از محنت جهان شد
 در دهر تو عاشق مسکین از باد عشق مسکین شد
 تو که به مقصدی و کویست کوه عرفات عاشقان شد
 هر کس که کناره کرده از غیر با صاحب خانه و در میان شد
 فربه که سر این سخن چیست بنیشت بهاد همربان شد

بودیم بر حق قدس مدام
 بهش از اثر وجود آدم

ای منظر نور حق تعالی بنمای ز پرده و روضه دار
 هر کس که در بر دیت فردا بود از رخ تو اعلی
 آن سرسان که مقصد است در روی تو ظاهر است پیدا
 هستی تو کلام ناطق امروز اسم تو کجا است بی سحر
 ای در حق عاشقان چون هر موی تو آیتی ز سودا
 بالات بالای جان باشد ما را رسید این یار بالا
 دیوانه آن در چشم میتم ما را بفریب کرده شیدا
 مانع رخ آ که داریم از پیش نظر مران تو ما
 امروز غیبت دیدار بهوده می شکنتش نفردا
 کز ذات تو در میان نباشد قایم نبود صفات شبها

این نعمت کمال ندرست
کز پرده دل شوی هویدا

بودیم بروج قدس هدم

بش از اثر وجود آدم

درد و رخت فسانه ما نیم

از عالم تن بکشور جان

استاد وجود تمت ما

گفتی که در غراب او بند

سرخه صوفیان ما

نادیده مکن زما کناد

نواهی که بر پی نشان بری

در قاف وجود همچو سیرغ

در مرغ بی ثبوت دنیا

میخواهد ورنه لاد با

بالمطرب پردگی و مادام

در گفتن این ترانه ما نیم

بودیم بروج قدس هدم

بش از اثر وجود آدم

ای کلخ سر و قدم زدن
از بسته بذات همچون

اسرار می از لیل و ناز	ظاهر شد از آن لبان کین
سری که درون خانه کز	غیر از نوک می پرو بهزدن
چون صورت تو کمال سخن	امریت قرآن کافیه زن
انوار رخ تو گشت فیاض	بر باد و نور و سپهر و گردون
مضاج وجود کاینات	خط تو بر آن پامان کلان
شماره ذریف و شمر	زو حلقه بروی کین فارو
حسن تو بهایم نظر	بگرفته سواد این مسکن
تریاک لب تو چاشنی را	مارا و خل اص کر در افیون
تاراه بلبل یار بودیم	دل گشته نزار بار خون
ای طالب حق ز راهی	خود را بشناس و نو کن

بودیم بروج قدس هم

بیش از از وجود آدم

ما نیم صفات قل هو الله	مستخرج اسم ذات الله
ما نظر کل بغیر ان	در هر ندیده ایم با الله
ما طیب ظاهریم ای شیخ	بر ما مکن نظر با کرا و
شانت کشور و جویم	از روی یقین بشوکت مجاہد
شماره بار قدس بودیم	بال و پر ما بهجت در راه

و ارد از ری غیب بیند
 آتش و ناله سوکاه
 بر باد فنا و بیم کیم
 صد غم من عمر را پاک آید
 صد شکر که فیض ما بگرفت
 سیم قبول حضرت شد
 در بحر فنا ز کاه و ما
 بگرفته ضیای ماست تلاء
 گوشت و قمار هست ما
 عالم بر ماست چون بر کاه
 رمزی که میان ما و او
 کردیم باطل را از افوا

بودیم بر حق قدس عدم

پیش از آن وجود آدم

ای حاجی قدیم و عالم ذات
 خورشید زخت عیان ز درخت
 بچسته رضای ما در است
 که غش تو سر نسیم در پاست
 که سیل نوسوی ما نباشد
 اخور تو کی رسیم بهیات
 از لطف تو که بطلی از نسیم
 از نور تو کاه و در سماوات
 آفریند سیاه و واسپ
 هر کاه شد از رخ نوشه مات
 در و هر خلاص کرد ما را
 عشق تو ز آفت بلیات
 بر روی تو کاتب آلهی
 از نور نوشه مفت آیات
 خواب از ل قبای تو پی
 از کسته دوخته بیالات
 جز جانشنی لب تو ما را
 خطی نبود ذکر ز لذات

بشود لغات عشق ای زنده از چنگ و چغانه در غایت
از بهر مغان بسی درین بر این نغمه شنیده ام بگوش
بودیم بر جبهه قدس آدم
بش از اثر وجود آدم

صوفی روزه را بر انداز جام می از فلوان در انداز
بره از کمن بکش ازین پیش سجاده بروی ساغر انداز
مسواک و عمار خود فرو بکشتش بر روی سر انداز
آن خرقه صوف را بپاوه علی بنما و در بر انداز
از باد و سواد دل فرد شوی آتش بکتاب و دفتر انداز
از علم جو عارفان بکش منزه دین پوست در آخر فر انداز
کشتی جو بگذرد درین بحر باری ز برای گوهر انداز
بهیچ نشیمن و جودیب بر عالم قدس شهپر انداز
هر جا که مژگان نشینند حرفی بمیان محضر انداز
هر گونه حرف کاسه ماست دستیش بگیر و در بر انداز
بوسته تو در میان اینان دین مستدر را مکرر انداز

بودیم بر جبهه قدس آدم
بش از اثر وجود آدم

در باب که رب ماست اسما کی اسم جداست از مسما
 یعنی صفت تو عین ذات است صفت حقیقت تو حقا
 بی قدرت ذات حق نباشد در کون و مکان ظهورش یا
 اسمایی که هست و نیست حرفه بر مغفول روی قست انشا
 اصل همه عالم از حرفت که مرد و زنست و بر و برنا
 بی اسم نیینی نباشد بی حرف وجود اسم کو با
 پس حرف مرکبت در خلق حرفیت همه نهان و پند
 سر تا بقدم وجود این باشد بنهار حرف بر پا
 علت که اصل کائناتست حرفت که مقصد است لجا
 خواهی که شمار او بدانی از تدالف بکسر تا یا
 ای منکر ذات پاک آدم این نکست قبول کن رشتا

بودیم بر روح قدس نادم

پیش از اثر وجود آدم

پیای مونس دلای پر غم که شد حال دل ما بتو در غم
 چو می آید بروی ما نظر کن میان مردمان زمین چشم پر غم
 دل ما به هم نمی شد بناله سماع افتاد در عالم از اندام
 بدل چون بی مرا چندین نکست ز در دو سوز غمت چون غم

چگونه با خدا را این چه گشت
 کند و درم از تو با مالی تویم
 کسی ویت ندید و گرا و چا
 زمین مرد می در چشم عالم
 بهر صورت تویی و انا و چنا
 بعضی عالم و مسلط و علم
 بدون از حال مال و راک نیست
 ز حال ما میرا اسم اعظم
 سماع از قول ما زبان خارج یفا
 که حال ما با هم گشت بهم
 بهر قطره درین بحر گشت نانی
 بهر صورت شدی بر ما مجسم
 شدی بر صورت انسان سودا
 هر وجهی ز آدم تا بنی آدم
 صفات مختلف آثار است شباه
 کمال منظر ذات تو آدم
 تو بودی با قصاص دست موی
 تو بودی در دم عیسی مریم
 تو ابراهیم را در کعبه دل
 بلطف خویشش کردی مکرم
 بنجاک کوی خود نشریف دادی
 شرف ساختی با آب زمزم
 ز اسماء را تو گستاخی نباشد
 که کویم پیش ازین بابا محرم
 تو خود بر کوکناه من چه باشد
 بمن گفتی با کوسن نیز گفتیم

تویی چون مهر از هر ذره پیدا

ز صمرت در سر هر ذره سودا

غمت ز دانشی بر جان عاشق
 کشیده آه از دل سوزان عاشق
 ز کز پیشه آغشته هر دم
 بخون از حجب تلوا مان عاشق

بر موی پاری کرده جاری سرشک دیده که بان عاشق
 چه حالت این که نتوان کرد از کبک در دال پنهان عاشق
 چو عاشق بی سر و سامان چاکم از سر و سامان عاشق
 درین کو خله و طوطی بغم یار چه باشد کشت و وزندان عاشق
 بغیر از غم که چیزی نباشد درون کلاه افران عاشق
 مگر از صفت رویت نباشد بگویم آینه در شان عاشق
 بسی ای جان نظر کردم بآ بهر صورت نوحی جانان عاشق
 ز کج در دو غم نقدی بکج آ در آدر گوشت و بران عاشق
 دل مجروح خوشحال از غم بهر روی نوحی در مان عاشق
 بخوشی تو خور زری نیاید بر روز رزم در میدان عاشق
 سراغ کن دم زین کوی که بود بجز زلف کجست چو کان عاشق
 اگر ز نار نیست از کفر زلفت ز رویت تازه کشت جان عاشق
 چو آمد بر سر بس طلب دل رخت شد در پی احسان عاشق
 دلیلی خواهد از نیست بی جا نباشد بعد ازین بران عاشق

نوحی چون مهر از هر ذره پیدا

ز صورت در سر هر ذره بود

ترا دارم از خوبان جهان دوست حسد دارم بر من دشمن دوست

صدف صدف رو تو گویم
 ز پس نام نوشده در زبانم
 بهر صورت سخن از دهانم
 دادم ذکر من با او پس گفت
 امام مشهور آورد بحراب
 ولی مواب ما آن طاق است
 دلم را بکفر برد این چه سخت
 مگر آن چشم بر که تو جاوست
 بخت و جو تو دایم بگو گوت
 بسان فاخته مرغ دل من
 بدین خو کرده و بسیار بدست
 بخیال قامت آن مرد بگو
 کنار جو بیار دیده من
 رخسار دیدم روان شد ^{نور} فلان
 نظر بروی کنم هر دم ز خوابان
 بهر صورت کمی چشمم جداست
 بهر بای غمش را ای زهر جوت
 بهر روشی که گرفتارم درین راه
 بجز اندک بر من درد از آن راه
 ز حال من ترا ناصح خبر نیست
 بدین عالم چه جای طعن بر گوت
 چه خواهد بود خونم که بر تری
 مرا افسوس بر آن گوت و باز
 کل رویت بخود آینه دار است
 کلسه ای که در گلزار خود است
 بشکر خانه زلف تو شب را
 نمیکند یکس تا غایت این باز
 ز چون کنی بگو یکو بهم آید
 چون نویی مهر از هر ذره پید
 زهرت در سر من زده سودا

نذار از رحم کن بر جانم ای بار
 ز پد او شش بجز ز منار ایل
 ز سر دل کو چون رست ناید
 حدیث خانه را گفتن بیاز
 بسبب از اردلم غیر از غم او
 نیایی از متاع و بیکر آثار
 مگو اسرار مستانرا بربد
 کزین در کند و این سیر سربد
 کسی کز باد عشقت مست
 مگو با او توان دم ز در سربد
 دل از زلال جهان برگین دلا
 بسی معنوقها این و که مختار
 مرازان مدبده حسرت جدا کرد
 فغان از جور این جریخ مستکار
 بگویم در کین دوست شب
 کمن زلف بکف آن دو عیاء
 جلاده و دیده دل را چو مرآت
 تجلیات غیبی کشت اظهار
 جمال شاهد غیبی بسیار
 بجال با و دیت کشته مال
 ز زلف مشکبارت حلقه طلق
 ز جام منی عشق نوشیتم
 بساتنی کارستان شقایق
 بساکی کارستان شقایق
 بر دواهد نو خود بکند ازین کاف
 چه سرست این که موسی گفت
 انا لحی میرند منصور بردار
 دل مسکین ز نور شیده است
 چنین گوید ز سر شاه انوار

نوی چون مهر از مرز در پیدا

ز مهریت در سر مرز در بودا

بجهد باز ماند در کیست
که این رسم از فلک کجاست
و خاکشتم جتا در آفر
چرا از فلک این آتش بر آید
ز غم شادمانی غم بر آید
که این مزاج را خاصیت است
بنا که لطف در دو گاه پیدا
فلک کجای میان کجاست
نواز آن یک بر میان نکند
چون تو کرد آن بهر دل
که فتح نیز در آستین است
برای ما سخن بر بسته
بی جان منت اگر باشد
من کریم ز دایره می شنالم
که غیر می یکشت در باد است
بی دارم که او در در است
کسی در صومعه خلوت نشین است
بهر صورت اگر در دست از ایا
ولی با ما خود از معنی قرین است
شمال فاخته طلوعی در کجاست
هر کجای او خلد برین است
بهر سودای او دارم بهر تک
رضی کلکون در لعلش عزیز است
ز لعلش نقد جان زان می سپارم
که در اقلیم حسن او بین است
ز رویش بر تویی در پست در خوا
بسی آن صوفی ملود و آه است
بخشم و دل ز زنده جان خدا را
نه پست در و اگر اعلیٰ بین است

اگر گویم کین دل راضی نه بدین میرنجبانه زین این چو کین
ز حال خویش با خلق زمانه دمی عهد باز اگر گویم صین است
توئی چون ملزوم زرد پیدا

ز مهرت در سر بر زرد و سوز

ز غوغایم داران چون میبند	مگر که مردد عالم دارم
بجامم از غم و دردت چه باشد	مرا از دست اینها و سنا
بکوش جان من در کین دین بجز	ازان دوردشاهی لامکان
روان سازم کلام تو خط است	ازان لب کربا یکدم چو آید
جان بکرم میان کیرم کنای	کنارم چه بود چون در میاید
ز جان مرکز بخوابد رفت پرو	هوای وصل نوای بار جان
سبکه سخی کن و جان بهر ساز	که باشد برین و جامم کرات
اگر چه لامکان در بر و بگری	در بگری و وصل لامکان
برخ سردنیز روی زمینی	بیاخته آفرز ماسی
قدم بر عرش نه ای ماه سراج	چو خورشید از سرای امسا
برجت عاصیانست کشته ایم	بفضل خویش چون دارالایا
ز فیض خاص تو آسوده خلقی	بلطف عالم تو خوشدل چنان
ز گویت ره دار الملک معنی	به صورت دلیل رود و آید

درین کشور مهر صورت کند چو توی شاهنشاه ملک مستجاب
 ز روی قهر و در شان تو آمد درین کشور نشان بی شک
 بیاری هر با معنی که سازم خدای مقدمت جان و جود
 ز او صاف نوشد غافلیم مهر و صفت که تو انهم چنین از
 نوبی چون مهر از هر ذره پیدا

نصرت در سر هر ذره سود

بگلشن سرو قدت صلوات کند کل و کلزار از آن باز پست
 چو کل برق ز روی خویش بردا مهر و خند لبها را خیر شد
 چمن سر سبز و فرم مندر کلاه زابر نو بهاری تازه تر شد
 بیاسافی می و مطرب بیک آه که نرم کلر خان سپهر شد
 مهر و کی نشا از دست گذار بساط عیش کبرنگ گذار
 چو شبنم بر لب قرمائی کل افتاد ز مهر خورده چمن پر سیم دزد شد
 مرا سودای بختش بود در سر ز لایمی سنبل و گل بهنر شد
 تجلی جمالش را بهر وجه تماشای هر که کرد اهل نظر شد
 دلم بچاره شد در جست و جوی ز پا چو مانده در دهنش نشد
 شنیدند از سجده و نیانند کردن بهر حال از بی او در بدر شد
 هوای کعبه مفصول در سر سز شک افغان بسوی کرد شد

ز زلفش شورشی در عالم افتاد / خطش سرشته در رقم شد
 بخت و جوی آن محل کمر بست / دلم گریخته و کوه و کمر شد
 دل از عشقش چو بند روای عالم / ز کوی عاقبت آفرید بر شد
 کز شست از عفتی و بکشت زین / کدای کوی اوزین ریکه شد
 چو دل شد خاکسار کوی جان / بی پیش میکانش منبر شد
 کسی کو ذکر نداشت در دست / ندیده آن بی بصارت کور شد

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره سودا

وجود باشد از عشق تو موجود / قالی شاه اکبر زنی چو د
 ز بحر عشق تو دل منبسط شد / ز یک قطره هزار انهار بکشد
 کل فخار شد کذا در عالم / بهر صورت چو شد انهار محو
 هزاران خدایب آردناخوان / بیای کل فساد از مهر موهود
 ز خوشحالی جو بلبل منوایش / که در فصل گل آمد بوم موهود
 خوانم جو بوست منوایش / و درود از دیده امیزین موهود
 ز ساز صن یوسف ملج مقصد / ز سوز دل ز بنجاراچه مقصود
 بوجدت آنکه بکند اندرود / صفات کثرت آخرازی بکود
 بود کل بلبل و معشوق عالم / که شاه وایا را پنچاست محمود

نظر بر صورت و معنی چو آینه است
 هر دو یکی جمال تو پیش نبود
 همان در دست اگر طبل بر آید
 همان عشقت اگر کرد و نه محنت
 نزدیک معشوق صد عاشق نداشت
 یکی در دین بود اینها بی خود
 بجز خویشش خود گشت عاشق
 خیال بر مکن اینست بس بود
 بر خطره درین دریای وحدت
 نوبی سرایه نیک و بد ما
 کفنی از مازیان آمد خود نمود
 بارایم کلزار از چمنستان
 بلاک از پیشه چون گشت نمود
 بغیر از مظهر ذات تو نبود
 درین عالم اگر بودست نابود
 نوبی چون مهر از مهر ذره پیدا

ز مهرت در سر مهر ذره بودا

بخت و جو تو هر سود و بدیم
 درین بجا آتش نافرودی نه بود
 هر صورت با او در سخن بود
 اگر گفتم با او حرفی شنیدیم
 کربان در غم او پاک کردیم
 از آن دامن ز جوی و دریدیم
 ز هر دانه افتادیم در دام
 دم آخر زد ام و نیکو بودیم
 بی و خشی غزال خویشش عری
 درین صحرای بکوران سجودیم
 با تو چشم خود تا رام گشتیم
 سوی دشت غم از مردم میدیم
 نظر بر آن کان ابرو و فلک بدیم
 مثال ماه نوزاد و غمیدیم

نیکب کمال افتاد بودیم بچل پوسته زین جزوی بریم
 نخل است و نقره خانه علم بهر باب از ده نعمت گلبیم
 مراد ما ارادت بود و در هر بقدر جان منافع غم خریدیم
 دل با نوره در دو نیمیو هست بکوه الله بیکام دل رسیدیم
 با مسبه و فای تو جفا با بهر صورت ز دست دل کشیدیم
 بسان زهر قاتل بود در کام هر آن شربت که بی علت جنبیدیم
 همه شب خاتمه خواندیم ترا حکما جوآن خطا بر کل رویت دیدیم
 سعادت بود یا رما ز اول که در خنق تو چون سفا سعیدیم
 بهر صورت بود از راه معنی کرپان بسخن را بر در دیدیم

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

زهرت در سر هر ذره سودا

ای مبارک کو با لطف آن یار را چاره سازد دل بهار را
 بنست در آن بر دل من ساز و آ در دمی باید دل انگار را
 هم و غمخوار و مونس در دوا در دو عالم عاشقان زار را
 در دبارم بنست غیر از در دیا در دیگر گشت در دو دیوار را
 غری در دوشش نیامد آرزو این دل در دی کش خونخوار را
 بشوم در دوش بقدر جان اگر در دیا شد مردم باز را

سج عطار از دل برآوردن
 و چه خوش گفت این اسرار
 کفر کافر را و دین دیندار را
 ذره در دلت دل عطار را

کفر کافر جوید و دین اهل دین	در داور اسن کفر گسندم بدین
عاشق دلخسته نه خنده بده را	بزد در خوش نیست بروی زمین
همدم در دی گشتان و برسات	در دیار ای زاهد خلوت نشین
خسرو در دشت نجات دل نشین	چون نکیب در حلقه انگشته نشین
میگشت از رستم دستان گمان	در داور هر که برآید از کین
در درو در آفرین مرا از مهر	در شب غم بار شد ای حسین
کریم از در نو در دوکان بخش	یافتی عطار کی گفتی چنین

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره در دلت دل عطار را

در دمیچو بزم ز اهل درد درد	نیت چون پیر در غنچه نیت
در دمیچو اتم هر زنگی که هست	چون ز در ست آشک رخ نیت
چون دل مجروح نتواند رسید	یاد در دلت را سپهر لا جود
کردی از در دلت رسید و نیت	ز در جاک تیره تا شد کرد و نیت
تا شد مگر کم باد در دلت	شد دلم از کار و بار و نیت

حق جانبازی و برین گشت فلک تاب و دول خود با همت
یا اهل العالمین و روی چه بهر عطارم که گفت از روی
کنو کافر را و دین و بندار را

نور و در دست دل عطار را

دل ز مردم در گشت است شد ز در دست هر کجا گشت
ولی کرد دست سنانی جهان نه گوی هر ما نشن و در دست
قابلم لایلی هست مثل باد و شمع صایم المهر است می از خود
ناله راه و در دست دین ترا آب ز دامنم هر کان و چه
نمده بای دلم را ناگوشت ناکشده در گشت ز در دست
فرد گشتم از عروس زنگاره شد دلم با شاد و در دست
مردم از در افشای عشق تو و در چون عطار میخوانم که

کنو کافر را و دین و بندار را

نور و در دست دل عطار را

رجا نیم در دست خویش سزا تا شوم از مرد و عالم بی نیاز
در دلم زنی آتش از در دست که مرا در و نوساز و سر فرار
میشوم ثابت قدم و کوی شمع تا شوم چون شمع و میوز و کار
نور و در دلی از زلف تو قصه گوته بهتر از عمر و از

در نیاز قبل روی تو ام درد همچو نیم جان در هر جای
طعمه بستر ز درد و غم کیست طایران قدس را ای شای
بر دل مخرج درمان در دوا گفت عطار این سخن با اهل دل
که کافر را و دین دیندار را

درد و درد دل عطار را

چون شدی ابدل بدوش نشانی کربا و درد و دلی و داری بگو
کی بود بار ب که به درد دل بانو بخت نیم کجا و و بدو
نال و درد و سر سر مهر غم دای درد دل ای بدست
در جهان چون فاخته که کوز نا درد همچو نیم رشقت کو بگو
کفر و ایمان دین و دنیا هر چه از همه باشد مرا درد دل
ای که همچو نیم جان در مان غم و درد و دل و دل
درد او بخت کز روی نباشد گفت عطار این سخن از درد
که کافر را و دین دیندار را

درد و درد دل عطار را

درد و مندی را همچو در سرود کسی بدوش ره نبرد و سر
آخر ابدل کرد بدوش طای باید اول از دوا عالم بگذر
و در مار نیست درمان آبی بهر درد و با چه زحمت می بر

آنکس خنین دیده را از دور داد / بی خبر بود و لعل جوهر
 ازین دول هنوز کشش در باز داشت / که خند جان نمود و من
 برده مرا می ستقا جور و می ذوق / دردی که غم ز شمس خاور
 نقد جان عطاری بادی داد و / مستم از جان من بدر و شکر
 کفر کافر را و دین دیندار را

ذره در دست دل عطاری را

آنجا که بود و لغایند / از سستی خوشتر چه آیند
 بنمودند و انکار خطا / با باطن خویش باخايند
 دور اند که در حلقه زنا / منکر نشوی غلط نایند
 از پرده جو لعبان ثانی / هر لحظه بصورتی بر آیند
 پوست کاروان اول / خاطر که گیار وند و آیند
 در حالت نرسیده شبها / بی کام و زبان سخن سر آیند
 دلمان از غبار شب خواب / چون آیند خدا نماند
 گشته ز منی و ماضی / هر چند که از منی و مانند
 بی باب ز طریقت / فرزند هیچ دم نماند
 مارا فیری در سر خان / کاینان در بسته کنان
 خود چهل نقد حال فنا / در بر وجود آشنانند

غافل شوی از وجود آدم

می باشی همیشه غافل

آدم شد در جهان بسیر	از نزد خدا بخلق رهبر
آدم شد تا با آفتابین	قدش چو کمان کشیده بود
خود گفته و خودش بنده آید	انجا که ملک نیست زور بر
از کوه و کوه گرفته ارشاد	زود زور ماست زنده سر
عشق آمد چون ز پرده بیرون	زان سرگویی گفته اکثر
من بنده آن در پیشم مسم	کز خلوت دل کشاده منظر
یک غمزه او باطل دوراک	صد ساله رموز گفته اکثر
بهر تمام اشراقی بس	با طفل سخن گفت بکوه
صد ساله نموی منور سلف	زان روی که غافل می دانم
از اهل حضور میخوان بافت	سوی که از آن نبود در بر
در بحر یقین فتاده ستا	آنجا به ازین بنوده کوه

غافل شوی از وجود آدم

می باشی همیشه غافل

شفت درین جهان مقدم	قایم شده از وجود آدم
که بر سر لطف که بفرست	هم شادی مانزد و غم

سرش بر آبی که بارد این درو ز نوح اوست دم
 زبند که بر عشق در دل افزا بود و گشت در دلم
 در طینت مایه و محضه در صورت جان بود بکسب
 محروم بود ز وصل جانان هر کس که نشد عشق محرم
 سرش ز آفتاب پرید آتش بل و بلای جانم
 از ناله کس است اید خوانا به روان ز چشم پرغم
 در دو فراق خاک بر داشت شد بادل هر کسی که نهدم
 سقا بنوا نچه اصل کجاست در کار که زمانه گفتم
 غافل مشو از وجود آدم

می باشی همیشه حاضر دم

فتنه که باعث جنون است اندر فن خویش دوزخ فزون است
 اندر اک نیرسد بهر شش زیرا که ز فتنه مایه و دن است
 سرکش است با مرد مهر این پنج فلک که سر کجاست
 بر ارم که کرده است چون کس را چه بحال چند و چون است
 سرخ را و فواید بسیار صد بستم و زال از دیون است
 جز او نبود کشنده نفس چون غبارش از مرا فزون است
 بادش خطا بری توان نیست آن میکشدم که در بطور کجاست

ش خات دل بکام باد ۱۰ بچون دزد نیست در دستان
ما چون سرگشت کز بیم و برانی باز نفس و دستان
سقا تو این حکایت ما بیرون ز فسانه و فکانت
غافل مشو از وجود آدم

می باشد همیشه حاضر دم

از هر جنای عاشق آن یار شد بدم و همزمان باغیان
در قلب می آن پری در آمد بنفشه چو شب و آن عیار
خال رخ او نشست در دل چون نقش نقطه در آب کافور
نام دل زار قلب از آن شد کان خال و رون شده در یاد
تا آنکه شود ز غیسر زبان در جلوه چشم عاشق زار
کر برده بر افکند نماید بزم بار درین دیار و یار
هر چند که زد دم از انالین خود را بکشید بر سردار
و بدند ز سر حق نکشید با این غافلان خبر و
سر خود ازین دامن بکشید خود بود چو پرده دار اسرار
تا آنکه شود بچشم عارف هر لحظه بصورتی نمودار
ما مطرب پردای غیبیم سقا شنو این نوا تو تکرار
غافل مشو از وجود آدم می باشد همیشه حاضر دم

چون بخت بفر غش موجود رباب که حاصلت مقصود
 در مکر و در دوش و در پیش در مکر و در دوش و در پیش
 بود تو ز بود دوست اما بهش تو بگفت بود و نابود
 زان روی که بر غمت بود چشمتی بود چه آن لعین بود
 جازا چو غلیل حق در تشنه نفس تو فکند بهیچ نمزد
 بر کوچه خطا ز حسن گفت کرایه خبر ز صوت دادود
 بر حسن ایاز نیست قابل جز چشم کفر نشان محمود
 در دیده عاشقان بهر وجه معشوقی بهمال خویش نمود
 مردم غم روی یار در دل مری دگر یی ز سر به فرود
 من راه خطا نمی گرفتم صحن سر زلف یار فرمود
 سفار همه طریق بر حق اینست بهر طریق بهبود

غافل مشو از وجود آدم

می با من همیشه حاضر دم

شوق آرد باز بر سر ناز از غمزه آن دو چشم غماز
 در صورت عاشقی بختی اظهار نیاز کرده آغاز
 مستحقه عشق و عاشق جان در اصل یکسان بود و مستان
 شد مختلف از روی عشق آمد جز برون ز پرده راز

نامطرب می شود درین نام با ساقی من خوشتر
 شب باز خید لا مکانی سیرغ خود و شمع پرور
 ز دست بلبل باز و جدت صید دل خود به دوستی
 در قافله با بر سر در آیت ثابا دل او شود هم آواز
 او با تو نیست در میاست خود را تو کجوشه من را
 در غلب تو نقد صافی است صراف وجود با من و بکدر
 مقا تو منور طفل را می چون هر طریقی گفتنت باز

عاقلمشوار وجود آدم

می با من همیشه حاضر دم

در خلوت دل در بن کیتم کای جان نفسی ترا بر غم
 گیرم ز میان چشم کناری با وصل تو گوش نشینم
 باشد که ز کلماتش چاهت بادیه تر کلی بچشم
 گرد اخ تو قصد دین من کرد من نیز ز کفر تو بدینم
 شمع اگر بدست دارم بهانه بود در استیغ
 ای مرغ من کل بدو رست زان سبیل و خال خوشه ختم
 بنای جمال خود خدا را کز بحر رخت بسی فتم
 از خاتم لعل زمین زلفت ختم گشته جو حلقه بکینم

از روی نیاز در نظر نیست نیز از تو بخار ناز نیست
از روی زبان گناه گیسوم بستی ز زبان کرم گیسوم
مخالف تو نیست در عشق یک آوی بر من خرام

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

آن کو مر کج لا مکایی افتاد بیرون دل نسایی
خواص و عیود آتش ناسخه زهر و دگر بر معای
هر کس که بدید روی جاننا کرد از سر شوق جان فشاننا
مردم ز غشس اگر میری اینست طریق زندگانی
از جان و جهان گذر خانو در باب حیات جاودانی
جانان شده بادل تو انک بپوشه خود در غم جهانی
بگرم نشدی ز می سبکی کز بسنی خویش سرگرمی
عد فتنه ز هر کناره بر خا سر فتنه تو نما که در مباح
ساز نشانه بی نشان تو اینست طریق بی نشان
زان پیش که ای جوان خوش بری کف آرد در جواب

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

ای زان بود و برادران
 و بکران موجه و تو بجز وجود
 آفت بر اول و کران
 جسم با تویی چو روح و جان
 همان بر تو حال تو ند
 در تجلی وجود پس و چون
 نقشند خیال و ختم توئی
 هر حدیثی که میسر و زیبا
 نیست در هر صفت کونی پنجم
 خبر ذات تو آشکار و نهان
 همچو سخا که ای گویند ایم
 بنو کو بنم ای بش جان
 حق اگر با وجود تو نه کیست

من را بی فقدرای الهی چیست

چه شود که زبان کسی نوبلا
 کین چه فرقت این آتش انا
 غیر و لایشکند کل وجود
 همان هم جدا شدند چرا
 کفر و دین و حدیث لا اقم
 خود بخود چیست این بلا
 ما سوانست که غلط نگنیم
 مسکند کارم از خطا و خطا
 در مسافتی از همه بکسار
 همه جانی تو و ز جا بجا
 یافت تمام از عبارت تو
 بی نزد و نیکی خدا بخدا
 حق اگر با وجود تو نه کیست

من را بی فقدرای الهی چیست

علم شد علمت شناسائی
 علم با عبارت آری

دانش باوران در کج بود بدو مانع بپای
 توان دیدنت بهر موی کشته پنهان ز پس که پدید
 اعتبار است مست باشد که شده مشرک چنان
 کثرت ماست عین و حدیث و دوی باز تو من و ما
 ماند سقادرین سخن معلول بر دانش ز علت نام
 حق اگر با وجود تو نه یکست

من رانی فقد رای الحق است

حل و عقد وجود مانع است عندی پس که این بر دقت است
 بنوا آمده ز کشتن قد است نایش بد هر خار و خس است
 غیر او نیست در نظر و بطول هر کسی را باد نه دست است
 حاکم شد بر نبد و ارماد کار فرمای شمع و عس است
 بشنوای طالب خود غافل بنک در باب دولت چه کس است
 برمی قطع ماسوی کردن نزد سقا همین حدیث پس است

حق اگر با وجود تو نه یکست

من رانی فقد رای الحق است

ماه برد از حدیث ماکراه خبر دیدن بهر طریق تباه
 کثرت تو فریب داد مرا بنوی آورم هم از تو پناه

نشستم ز چاکس خبری که بود بی ریا و خاطر نمود
 همه در بند و دام و دانه مرک زنده اکثر محبت خاکها
 قول و فعل تعینات همه مختلف کشت از سبب و با
 ای محبت و لیل شفا شو که فرو مانده در میان دولت
 منی اگر بود تو نه کیست
 من رانی فخر رای حق است

نامه عاشقان به دردم که بگو ناب و جبره زردیم
 کرد بر کرد تنگنای وجود همچو افلاک اگر چه در کردیم
 همه در غفله نفس خود و بوزان غامضی چند تا جو اندریم
 که حدیث حق نه بهیستیم چون بعضی همه غلط کردیم
 تو با من را نشان دایمی بی خبر دیم و پوست بر دیم
 ناز سفاقت بنور حقین خود کما زاز دل بر آوریم
 منی اگر بود تو نه کیست

من رانی فخر رای حق است

ابدل و هتاک ظلماتی در حجابی ز نور باسی
 پای پروان من زور طبعی لاف سردی مزن بناد آ
 نتوانی خود خویش را زنده همچو مندوزی بسوزانی

خویش رو فطرد و بان گشت / چون که نانی شدی نه جانی
سر سبک کار تو پریشانست / کان جمعیتی نمید آید
رو چو مستغالی رسول خدا / ناپرسی از و ناسایست
حق اگر با وجود تو نه کیست

من را بی نقد رای نمیست

ای علم آمده ز ما بر تر / تو چه مایه بی کبوی خبهر
ذات تو غیر ذات بخونست / یا هم از نخل و حدیث این
قطره و ابر و ذر و بکر کیست / نزد صاحب دلان کیست نظر
میخ از بخت و بخت نغمه / همه پر مادر و داد و در بر
رضای بر چو بگذری سقا / غیر وحدت بگنزش کمر

انت لا اله الا ما هو

هو هو لا اله الا هو

در جهان بار جاودگیست / بانی اندر اکثری برانگیست
بند خود را ز ما کنار کنی / بخدا این که در میان کیست
در غزبات عشق بانی ناپ / ساقی و مطرب ترا کیست
بش از نغمه های بر بط و بی / نفس جانسوز عاشق کیست
ز در باب معنوی بقا / سر سرانهمه فب کیست

انت لا اله الا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

خفت بکنه بدیاری راه کز کوی بی هیچ کوزه نیا
واسطه الارض و در کلام است که ز ما عیا کنت سخن بانه
بنا جاتیان میگفت خدا که انا لا اله الا انت
بله لا چون بلا اریست نام بر نام ما سفید بسیار
عزیموست گفته سقا راست گفتن برین حدیث کجوا
انت لا اله الا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

بیدان دشمنی بینکان و دوستی با بدان کنی نه گوی
نیک در باب تا غلط نکنی هر که بر میکند سبب بدوش
گر فروی بد و اصل حق نه بد و دی رسید بدوش بدوش
بر خدا نیست در ظهور و بطون کاینجه صورلی که الحق از او
بقلت در مسجکویم ای سقا دیده میگوید که اینه او
انت لا اله الا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

ایدل اول نمی پسندیدی خود که بود آخر آن نصیم بد

چون در آمد نهفته در دل تو که هر صورتش پند یاری
 نثار کرد در نظر منی آید توکل از کشتن کمی مپاید
 کز نیت اسم و جسم پیش بنوید ماسوا را از حق چو بریدی
 بتو یک هو من است ای بقا بار اختر گفت و نشیدی
 است لا اله الا هو

هو هو لا اله الا هو

دوش این ندا گوش من آمدم سر کای بخر قضای تو میکو بدانقده
 بر خیزد سر نه بکنار عروسی دار و اصل بجان نو چون و سر
 سوی دکان کور و کرمی و چو اصل بشنو که کوزای مغالین بکد کر
 از سر گذشت خفتن جو روزگار کفشد هر کی سخن چند مغیر
 میکند کوزه که مرا فیهست نام من شاور و دم بودم و خیل بجز
 با نخت و تاج و دولت و آئین خیز بودم همیشه غسرت و میرک حجر
 تا که رسید یک اصل نند و غیر بر بند بار خویش بنزدی و سر
 با پست تمام در آمد بجانه ام در حال کشت جان من از دلم
 از کان دو نغمه در کر بر وفا و حسرتا که رفت شستند با
 بر دند بود مرکب نغمه را سویی فیر بکشد شستند و خاک ندم فیه
 برداشت بار کوزه و کرم ناکان کل کرد باز غالب فر سودا و مر

بر روی چرخ بر دو کلمه با پیوی خنیا
در دامن چرخ پیوی نمر بار و بار
هر کس که دل نهاد برین کار خنیا
خلق جهان برین چرخ بالا کشید
میگفت کوزه و کوی باز بان
و برانه بود که در کج او زن
یکجای چکه من مسک ندادی
آمد میردند نبرد بدم از نزد
هر نفس شکوه دل بخرج من کن
چون راجتی فتاده ام اکنون سزا
ای خواججه حکیم که او این چیست
زهر کار سازنی نیست و زایل
زهر را تو جمع کردی و بردی و کیک
و آن کوزه و کوی را تو زایل
مستان درون میکند من کبر و دار
بودند دست پر و چو آن نری نشا
چون در که نشم اهل خرابات سا

بر دامن چرخ بر دو کلمه با پیوی خنیا
اکنون سفال آتش کجاست
از جور چرخ عاقبت کار زین
زان کن و اندام طالع زان
قادر نیست خزان من بود بگر
پنهان بود و مرطوفی کجاست
از بهر شکر حق بکده ایان
هرگز بسوی شان من کمر نگذا
داغی بود که سوخته از آتش
ایک سزای آنکه کند جفا
نخستین ز غلبه تو کجاست
کاری ساختی برای دین بی
سودت همزبان نه نصیب
آنجی کشید و سوخت جهانی از آن
باساقیان بخرط و جهره چون خمر
آمد هم بطربان خوش اوار
قبر مرا از کربس سلاب دیده تر

بعد از هزار سال تن من بود
 خوردم هر شوش که از کلال
 آفریدم آن کشید ز جان بعد
 در کشش بغیر هر از ابات که
 سقا تو پیش از آنکه گفت که
 بر دیکه از ایل فنا چون شسته
 یکشای چشم و سوی موثر نظر
 فاضل ز کوزه که شود ایل جبار
 کردید خاک بر دیکه ای از آن
 صد بار پیش موثر از دست که
 در چه در جهان و گشت از نظر
 باز هم غریب و بر همه آور و نظر
 می در هیچ بنوش بخوبان سبیر
 بی می می می می که در دست که
 بکند ز نقش کوزه که فانی بود
 روح مفرد آمد و در صورتش

الف آمد نگارند و این برین
 بیان نقطه بر کار که در عالم
 تن است هر چه در دین و عجب
 بنوشش همه به بنو فنی و
 ج جندی کین اید و خا بر شش
 سحک جبر لویه که افت ز نظر
 رخ خدا خلق از آن کرده و در عالم
 و در دل اکرست و در خداوندی
 آفریننده خلق و جهان خلق
 اینده صورت خوب آمد به انشوی
 که در و شاه جهان و جهان
 که در و شاه جهان و جهان
 زاکه در کون و مکان نیست که غیر
 عکس و پیش نماید تو در و غیر
 که با و ره بهری بیشتر از ملک
 و در و سندان جهان را برسانی

لا بالای ایست که فدا دلم
 کی یکی داشت ای خاور و زمین
 هر چه از نور جمال تو بود و بدست
 چون از تو ان قطعه نظر که چنین
 ز تو در دریا ی بلا انگشت
 که انگشت نه بانی که این طایفه
 توئی گویا برسانا چه نظم و چه
 بر لبان ز نور ویرم و خطا بست
 که به پیش کسی گفتن او نیز بلا
 که تو اند که دین با کینه چون
 که بر صورت از انوار تو کن و بدست
 که به نعم روی تو ای در دجا
 صد فن لاله که آغشته بخون شد
 بست و حمد و شای تو با کوب
 که با لطف تو شد این نظم شام
 یار سب از لطف بخشای بر دست

شد صبح و مهر سوز این جری
 تو زید ناد کی بکمان فلک شبیه
 در است شد بخور خاور و جوی
 هر جا ستاره و خورشید بود چون
 به سواری سه زین رکاب چرخ
 ناکره فلک کند سر کشی در
 از رفد و برق کرده جلالت
 خیل تبار شکست چون تو من
 شامنه سپهر فرو گرفت طبل
 او در دمه ز سم خود کش شیر جنگ
 شد صحن جری بر ما انجم سبک
 کرد به در محیط فضا طوفان
 زین کرد نوس فلک و بر کشید
 از کمکش ان کرد نشانی
 تابید لاله زینت زان صدای
 طاس فلک ناله و ناله در آید

خورشید یافت لشکر روی زمر
 این فتح را بنام شهنشاه بن نوشت
 جانی امیر حکم مردان که ما بفرست
 فوسن فتح که کاش بازوی فتح بود
 از سم تبر روی شکافش بردن مشت
 آواز شیر شیه مردی جو از دما
 سر را بیا زور زدش پیش از انکه
 کردیم صفایان شیدان عشق داد
 در راه دین کسی که نشد خاکسار
 تصدیق کرده اسم که زود بفرست
 از عرس سیم زور بود و رنگی نمی
 با و دشمنان شاه را مژگانست
 دل را ده بنام هر که بود وفا
 آن مفتی طبیب طاهر که طبع او
 وقت حدیث آن لب شیرین لکام او
 قانون خود فلک که هر صبح بهار
 ای با قیاس که از نور عارضت
 روی بگر بگر زمر مرگ به
 بر روی لوح کاتب تصور بر بگر
 در قدرت به اعدای کجاست بگر
 بجز بزل کرده بهشت و دوزخ بگر
 از بهشت شهر و پیشه که از اینک
 بچده شد بکوه و فضا و از بگر
 روزی قضا بگردان و اینک
 کرار ما بخود ز قضا نویسن بگر
 چون کافران و منافق بگر
 از دشمنان آل علی کافر بگر
 بگر نکستند از شو و بگر بگر بگر
 ای خواجگر قدس او مستی و بگر
 مهرش بگر آفرین خوش بگر
 مایل نشد ز جام سقا تم بگر
 با از هم تنگ بگر بگر بگر
 زور هر چه بگر بفرز طبع بگر
 افزو و حسن بهر چنان بگر

بامسید و فاد یدرم جفا
 ترسد یاز خدا گفتیم بخوبان
 درین کلاز فانی از هزاران
 میان زاهدان اهل ارشاد
 مسلمانی هر جا نیست یاران
 همه در پیش خود موسی فتنه
 ره حق را بر شوت داد قاضی
 بر آمد صورت فتوی بنا حق
 جهان را ظالمان کردند ویران
 مگو ای شیخ از کشف و کرامت
 بسی زل و پخل اند اهل دنیا
 جبارتست از روی خوبان
 میان ره روان مروی که امده
 ازین بپسندای لاد بای
 میان درد و نوشان خراب است
 یکی مانده اسمعیل از جان
 میان کشتن چنان بیخ مشوق
 جفایم بنم از خوبان و فاکو
 درین سکین لایق خدای
 فغان یکم رخ بایرک و نواد
 بگو یک مرشد صاحب لقا کو
 مگر جا جا بود در هر کجا کو
 نمی برسی نواز ایشان عصا
 عادت اندرین در انفضا کو
 یکی مفتی بی روی و بیا کو
 درین ایام عادلان دشا کو
 ترا باشد عجب نبود مرا کو
 طریق خیر یار هم بسخا کو
 در بیغ و درد پیر با صفا کو
 نباشد بی روشنی هوا کو
 ز خود بیکانه با حق آشتا کو
 به چن کیمت جام کبریا کو
 که داده با فضای حق رضا کو
 نشیدی چون حسین کربلا کو

همه رنید در دو غم سپید
 ملی شادی و درین محنت سرگرد
 کسی کو بنم و بنی و غلبی است
 بگو این دل درین دارفتا کو
 جرم سالان که بر خیزند از خواب
 کسی کو بستاند خود این صدا
 با سر کشته های وادی چو
 بدار الملک و صلتش بر دنیا کو
 بهر صورت ز خود غافل چو رنید
 یکی از روی معنی چون شما کو
 کره های دل صد بار دم ز
 بغیر از ناو کشی مشکل کشا کو
 ز به جایی پریشانیم سفا
 کسی کو داند از احوال ما کو
 بیاسافی ز می پنهان بر کن
 کسی کو سر به چید از قضا کو
 ز منت یاری بجان اند دامن
 بسیاران جام درد و غم زد و کو

پیر کهن سال در هر بار جوان بشمار
 برکش شکوفه دمید از سر به رخسار
 ابریشمانده که روی زین کشته
 سبزه بر آورد و سر دشت لاله زار
 فاش شد اسپر از غنچه چون نرنگ
 ای گل خندان چه بکشد از آن
 باز فرشتی شده غنچه زلفی شده
 گل زانالختی شده بر سر درخسار
 طوفانی اگر سر زده از غرور
 وز هر موزون تر سر و جان
 آن گل خود رو نکرد کس جلای و نکرد
 سبیل خوشبو نکرد ناله مشک نثار
 شد و بیدان کوه بسته خندان
 سب زنگه آن دست خرمی بر روزگار

شاه فرزند ولی ساقی کار کباب
از مل غوث بولانی ز نوین آثار
منظر ذات و صفات منبع آب حیات
از چشم و چشم بست چشم ز آثار
بر دریاں که بود بر سر سر خوان
نوشته کند مسموم شده در می بر دست
مرد مرده بود یاد چون در درویشی
خلق برین در میان شود در حیات
حق هر جا حاضر بر همه حق ظاهر
خواهری بی قابل است بر سره عالم
تا زدی سوار آمد بهر شکار آرد
بر سر ملک ملک شعبد و با نکل
کست باغ را بر سر کو و کو
نونه از بود و در پیش تنگ پد

مطلب آن نسی از ضرب و کوب
گشته ز در غریب می نهان است
باز خود از نبات معرفت کو
ایتمه پوششش کبک بر آن
باجه مهان که بود بلور و بلور
در دم خود که شده خالق برهمن
مادر را با هم زاد طفل نهان کباب
آن صفت از لا مکان آورده بود
عارف حق شکر نیست حق کباب
بای خود و کست غافل از آن
از پی کار آمد و خیر کار دلد
عزت او کاک ملک گشته بر آن
اوست کشتن و کو و کو و کو
آن مرگ است و دانستوی شکر

آن بری بگر قلب بر کی نهان شده
مرجه و افان باشد بر سر و

مرد ما بدام رود و جیران
خجودش هم شکل گشته از آن

که صغیر آمد بصورت عالم و او هم
 دل منزه کثرت عالم سر زان
 نفس باشد شمع من روح سلطان
 خانه دوزخ بد او آتش باد بود
 غرس و خاک است صفت عقل و کیش
 غیر ذکر فکر او در من خیزد یک کیش
 در سبب علم روح از علی است
 بوسه روح از جدا آید بیرون
 روح نفسا به صورت زبیر کیش
 نفس از اندیشه ای نفس حش
 روح همچون قطره باران در عین
 بخرد اگر پوست با کمال کمال
 فهم مشایخ را برین سخن کی رسد
 عالم حال از قیل و غل و خود من
 اهل حال از حال سنا خدا اگر فید
 غار سخن چون یک غیر از حق در وجود
 در سبب عشق سقا نقد و کو
 از ره منقح یکمن این حکایت
 غیر آن جانی که نخواهد اصل
 ظلم ازین و عدل آن را طلب
 در صفات یکا لیل و نهار
 روح با حق ریا قابل ایشان
 بد کو کر قول شکور روح جاودان
 نفس را در جستجوی خویش بر کن
 در صفات نفس کمره قابل ندان
 نفس تابع کشته اما با ملک یک
 هر چه در کان شک نشاید عین کمان
 در صفت حکمران و در دانه خشت
 قطره سا از آشنای دل عالم
 کاخچین عرفان اول و زری
 مرد عار و اصل حق از دم برود
 نزد اهل حال عالم جاوید نادان
 ذکر و فکر حق نیست کشته و نسا
 از کمال پاک باری صدم پاکان

کشته بر آینه ذرات این قهر جان
مکسر غریبه جلاش ز بنیان
کر که انجی بلا شایسته چرخش مکن
کر که فقر و فاقه و ملکات سلطان

کر یا کای بس ز آکر دکارا
دریما شش پیر و دکارا
خداوند جهان و جی داور
بر جنت و لنو از بند و چرخ
خطا بخش کن کاراں حامی
شش طغان و ادیان و نماز
بچشم مانده و رزق و ادبی
بر روی ماور و روی کشاد
نکستی این بدو آن بنده نیکو
نقوی روی و دهر و حسن و بد
زلطف و مرحمت بر خوان چش
بودند و کدایش تو یکس
عمر بچار بار چاره سازی
نمود از هر دو عالمی نیازی
ز پافتاد ما را دستگیری
منم یک فی روی فقری
نظر کن سویم ای دانا ای اسرار
مراد و محبت چاره مکار
عجب سرکش ام و دای خویش
بزیار و عیال راه و شش
بسی در کار خود و حیرانم امروز
درین کرداب سرگردانم و تو
نزدیم مثل خود یک برکت
کی چون من باشدش روزگار
برینا نیست احوال دل من
کی آسان میشود این مشکل
چهار سده که بختاخی کنتم
بسوی خویش سازی و بر تمام

بیم کر قابل ویران بر ویست	دلی چهاره ام و در جهت و جویست
چو عشقت آتشی در جانم افکند	بزیفت شد دل دیوانه در سینه
دلهم را محرم اسرار کرد آن	مرا باد و ستانت یار کرد آن
که ایشانند با سر نو محرم	هست با غم عشق تو محرم
بلطف خود قبولم کن آگهی	که بود خبر تو ام بخت و پناهی
بخت ذات پاک پیمائست	بخور شید جمال بی زوالست
باسما و صفات لایزالی	بانوار تجلی و جمالی
منور کن دل و جان را دایم	مرا فیضی سان از اسم عظیم
بخت جله اسماء حسنی	که از سر یک سان فیضی بر لای
بخت ساکنان عرض اعظم	بخت آدم و اولاد آدم
با بخل و زبور و سوره هست	بفرقانی که آمد مانع لایست
بخت نوح و چشم اشکبارش	که از طوفان غم داوی کنش
پوشش آنکه همچون در بکنا	فرود بر من سمک و قعر دریا
بخت صبر ایوب بلاکش	دل مجروح و جان دردناکش
بخت موسی و عیسی مریم	بآب دیده یعقوب بر غم
بخت یوسف و روی چو ماه	بدر و محنت و اندوه و جانش
بابرایم و احسان نکاش	بخت کبیر و پست امواجش

بخت حاجیان کعبه دل که از نذر در هر مصل منزل
 که بشان سوی خوشم راه بنای زین نام در پی بر روی بکنای
 بسوی خویش کن روی دل که غیر از تو نباش حاصل من
 بر عشقت مبادا پیش من بود فکر و دام اندیشه من
 بخت چار بار با کمال شش بفصل دانش اصحاب دانش
 بخت همه عالم شاه لولاک که فروش مقدس کرد بدلاک
 ابو بکر و عمر عثمان و حمید بهشت و چار اصحاب جمهر
 بخت عارفان و صادقانش بخت در دو روز عاشقانش
 بخت مطربان پرده راز چون جگرش بی قانون نود
 بخت مفسدان بی بضاعت بفرو فاقه در کج غناست
 بخت طالبان پی راه و رو بجست و جو خوشتر است هر
 که من مثل ایشان بنواجم غریب در دمنده مستلام
 نفهم در گوشه انباشته بآب دیده دست از شیرشته
 نمیدانم طریق خویش تن را چه سازم با که گویم این سخن را
 بکار است این ندانم در چکارم بسی سرد گشت این کار و بارم
 ندانم بایل بشاهی و امیری نه توانم با که اندی و فحیری
 نه مانند مسلمانان مرا کار نه مثل کافرانم بابت افزار

نه سرگرمي مرا با تاج و تاج
 نه با زنده مرا ميلست در به
 نه ذوق و نه نغمه از حسن جوانان
 نه دل را حالتی از نغمه خوانان
 نه کار و نه بشته جوان اهل بازار
 نه در سودا و سودم همچو تاجار
 نه فلک نارسم و اماوي نهاد
 نه بشلم مادر گيستی نزاوده
 نه زانم با که گويم حال خود
 نه بد آيد ز من هر نيکي بدر
 نه بر باري که گويم درض حالي
 نه بکيرد خاطر من از من طالي
 نه درين غمخانه پر بگرد و نرود بر
 نه جو رطعن بد گوشت نذر بر
 نه ز بخت نيره ام فيروز ري نه
 نه شب افز و نه مراد سوزي نه
 نه نيم پوسته در راه سگاست
 نه بهر طوري که باشم بي سگاست
 نه ز بد گو بان و لا زار حال
 نه دل آزاران گيا کردنده حال
 نه بسي اين کار را از مودوم
 نه بر رنکی که هست درد هر مودوم
 نه اگر بودي بيا و چه چيست مودوم
 نه زدي بد گوي سگي بر سبوم
 نه بخواري شيشه دل رستي
 نه ميم را به بخني در عين رستي
 نه بدل ميگفتم اي کنجه نه راز
 نه چاکاري بد کرد بر خود کنه ساز
 نه ز هر کاری بخود تر غيب اندام
 نه نيا د ميسج کاری بر اودام
 نه اگر ببردن شدم از هر کجا
 نه براي زده پوشيدم بچاک
 نه کند راه خدا از مهر و سپه
 نه فلک تاکی دهد مرا قسيب

بگفتن این رویای خود شنیدست
 و کرد در گوشه خلوت نشستم
 که دل را زین برینانی برآرم
 بگفتند این چه برکاری نهاده
 و کرد هر سرگشتم با بخاری
 که باشد عالم اسرار کردم
 بگفتن این بریشان روزگار
 شد هم کرد جهان فرد و قلند
 بنیز از حق کس ملحق نباشم
 بگفتند هم نمازش دائمی نیست
 میان خلق اگر افسانه کشتم
 ز بخشش شورشی در عالم افتاد
 بگفتن این بودی نکات ناموس
 اگر در باختم مال و زر و کین
 که تا کی در پی دینار باشم
 بگویند از قمار این جانی خود
 و کرد مردم سفر بهر تجارت
 کفایت این باب معنی را زیارت
 کجا فرو نهادی خفته بخت
 در پی از غرق بر روی بستم
 بصد صحبت او را در برآرم
 که هیچ آرد در بری چند سال
 بنزد عالمی بر نیز کاری
 ز نخل علم پر خوردار کردم
 ز عشق خود بر دیان پتلاست
 برای کوه کردم پوست بر
 دمی بند کرد فکر حق نباشم
 ولی در خور دن نکش کبک
 ز عشق آن بری دیوانه کشتم
 شد مرقمید هستی کیه ازاد
 که دیوانه چه باشد دست سالیوس
 بترادان عشقش کشتن هیچ
 همان بطلاب دیار باشم
 جود زردان هر صبحی با بید و بید
 کفتم از باب معنی را زیارت

که باشد که هری افند بیکم
 بگویند این بخواد در سفر مرد
 و کرد کاسی و سود و سودا
 که در دست من از خزند و شدا
 بگفتند این هم از باز است
 گرم از راه خدمت پادشاه
 طریقم کار سازی باشد که
 بگفتند آن هر چه مردم از راه
 و کرد با شتمنی گشت و زشت
 که خوش و طحیرا فیضی رسانم
 بگفتند او کفیل زرق و روزه
 و کرد صحرانشین و صفا مال
 زرق و رغن و شیر و پیرم
 بگفتند این چه صواب است نادان
 و کرد آدم دم آبی من لار
 نسوزد و فروز نفسم بخواری
 بگفتند مهربانی سبب هدایب
 فرو ناید و در عمان شکم
 ز کسبش با فرد بگری برد
 بسر بر دم جاد حق تعالی
 در آید زرق و روزی حلا
 زهر سود و ایم و زیست
 دهد در زم خاص خویش را
 براه حق بگیرم رشوت از کس
 ندارد زرس حق از ظلم بسیار
 بکارم نوشته از مبر طاعت
 بر روز خضر باشد در نمازم
 نرا جان کنند پیوده از دست
 شدم باشد که تا خوش بگذرد
 رسد فیضی بر دیش و فقیرم
 که شد سر گشته چون غول بیابا
 که با هم آبر و در وقت دیدار
 زغم آبی برین آتش بزاری
 چرا که آتش نفس است در آ

کنی مقارن مردم شکایت که از هر چه پیشیندم این چنان
 که پیاپی بر به گویان نیاو کسی هرگز نشد زین قوم خوش
 چنان گفتند در حق پیمبر چرا که این قوم هم گونند و هم
 هراں دمی که می آورد بهر نعل رسول اند قول حق میگوید با
 سیکه گفتند کن مکرست و نرود برای خود کشته داده ام تیر
 پیونده را دای اگر جان شدی به جل و حال برین
 ز کماهی و جل آن بی بخت بسوی قوم خود کرده ای شت
 که حق نایبان من پند بدین جادوی ساحر کم نشیند
 جوهر قول خدا را ضعیف کشند بکفر و جمل خود از دین کشند
 طلبکاران حق قومی که بودند بجان قول پیمبر آتش افروزند
 ایمان دو فرقه اند در دهر مردم نه جو جو روید و کن منم کنند
 مگر قدرت نبوده مصطفی را که را اند بر همه حکم خدا
 برده هر کسی گویند در جان بود کشتن بدش نیز آسان
 تواند هم دلیل راه بودن بکمرانان سوی حق رهنمون
 ولی او حکمتی دارد درین کار که با هم خوش بود و در مشمار
 سیاهی شب اگر نبود دم صبح این سفیدی کی نبود
 ذکر این روز روشن برآید شب انبره چندین گی نماید

ز کز انان شد این ره شکاک
 به پس گره مشوره رو خدا را
 که هر آینه کربلی ز کس نبود
 درو بار حقیقی رو نمودی
 بود آینه دل خرم و هوای
 بر نور نفس با هر کس تو چنگ
 تو نیک و بد تو یار و برادر
 دو گانه هر دو را زرا بسته بود
 یکی را بد و معنی کشاده
 یکی را چشم دل بی توان
 بهر صورت شناسا بنشین داد
 زو بدار خود او را دور رانده
 یکی را بکر سیه تو کرده گمراه
 یکی را چهره رو کشن کرده چون
 مشو پس ای کس به یو باراد
 بهر قول بهر فعلی برادر
 بهر باهی کز و بهی ز خود و ان
 به پیش همچو خود کوری نشینی
 بجا یک عیب خود را در حق او
 بگو زبان که خود چنده کردی
 خود را هر دو یکی چنانند و در تن
 یکی سنگ از میان دو باره کردی
 زرونی در کمر با او یکی باش
 بهر مخالف یک بار موافق
 جهان باری که سر تا پای چو نیک
 به پس گره مشوره رو خدا را
 درو بار حقیقی رو نمودی
 بر نور نفس با هر کس تو چنگ
 دو گانه هر دو را زرا بسته بود
 بهر صورت شناسا بنشین داد
 زو بدار خود او را دور رانده
 یکی را بکر سیه تو کرده گمراه
 یکی را چهره رو کشن کرده چون
 مشو پس ای کس به یو باراد
 بهر قول بهر فعلی برادر
 بهر باهی کز و بهی ز خود و ان
 به پیش همچو خود کوری نشینی
 بجا یک عیب خود را در حق او
 بگو زبان که خود چنده کردی
 خود را هر دو یکی چنانند و در تن
 یکی سنگ از میان دو باره کردی
 زرونی در کمر با او یکی باش
 بهر مخالف یک بار موافق
 جهان باری که سر تا پای چو نیک

چو هستی در شب جوان نشسته
 برویت در زرد و زرد و فصل است
 شود چون خانه روشن از رخ بآ
 شوی از نیر کی خود خبر دار
 زمینی که هر صورت شناسا
 شدی از فرق نیک بد بها
 بد بها که ز غیر آبد به پشت
 بدانی کانه بد و در خوشت
 آتی بد دل صفای بسکین
 بد رو خوشت بد و بد و بد
 کردان نیر و چشم باطنش را
 ز رویت نور چشمش را بفر
 اگر لطف است اگر ظلمت اگر قهر
 چه در کشت سهر چه در بر و چه در
 رسد از هر که با وی این بلا
 بداند که تو باشد این عطا
 بقول و فعل چشم او دیدن
 تو باشی و نباشد صورت غیر
 بختی عارفان دیده پنا
 که بر جرم اسیر است بختا

ابتدا می سخن بنام خدا
 خالق جن و انس و ارض و سما
 قادری که کمال قدرت خود
 نظر افکند سوی وحدت خود
 تا دم از وحدتش زند شیا
 و حد و لا شریک له بخی
 شد عیان این تعینات همه
 ذات او جامع صفات همه
 آب و انما حیات بخششی داد
 بدل خاک مرده روی بناد
 کشت انبار کبات همه
 سر سبز عالم نبات همه

نقش عالم که بر سر آیدست چو در سج تاب و زتابست
 صورت مایه وی آب لاله چون جابایت پر ز خواشید
 شاپش با هر یک نای شد و نهان باز پدید
 آب و خاک تغیر و آدم نهاد بوی سرور از عالم ساخت
 صورت آدم مسکن او لیک بی صورت گفتن او
 معنی از صورت نویست چو تونز و کز زنت خدا
 او خباست اسم جسم توئی کج تو حید را طلسم توئی
 غبت کرد غم تو خوشی لای یکسر موی تو از و خالی
 در دیار وجود فاعل او کار فرمای حق و باطل او
 بر بنی از شرف رسولی داد بیا بوجل هو انضولی داد
 هر که خواند او که میراند و بر براند ترا که منجور اند
 همه کاری با دست بسته کبست بهتر ز خویش دارد
 سر خود چون ازین دان پیش ازین که کوی نتوان
 صاحب سرا که چه بود آدم گشت آخر ظهورش از خانم
 صلوات و نجات بسیار بر بنی و صحابه های گیار
 بابو بکر و عسکر عثمان بجای روان عابد هم از رضوان
 بعد از آن برای همه مظلوم پشت چارند و جارا و محسوم

صد درود و شتای با تحقیق بکر ستمای از طریق
 بخت سقا مراد ازین آیت گفت مختصر کن این کلمات
 گفت آن عاشق از خود غایب در محبت هیچ نمیدانست
 در پیا بان حیات بخشش صادق انمول امام بهما
 ساکت او جعفر صادق واقف از هر طرف سابق
 کرد از اول رساله قریب در تمام عالمی بایک شیخ و قریب
 خوشتر نظم کرد و آن بنام رسید این دهستان با نظام
 طالبانی که یاد داشت کند راه حق کی فرو گذاشت کند
 مست امیدم از صفار و کبار که کند دم دعا بلیل و نهار
 بشنوا کنون جو طالب ماه که کجاست بنده ای سبک
 آدم آمدم که در جهان فاسد نشد لب از بهشت و دوزخ فاسد
 ظرف آبی نه داشت آن کلین فرسی را روان ز خط برین
 جبرئیل امین حکم خدا کرد در یکدشمنش بخت
 دوخت در دهنم ز جرم کردن او و دلچسب بر آب خوردن او
 جبار دانی هم پیاپی از آن پو و دخت که بهر خدا خوش بگو
 آن اشارت بهاره و دانه جرم و فعلین هر فردا نیست
 بشنوا کنون که دلچسب در دخت آمد ای جبار و سر

موی سر چون رسید آدم	در میان آن غریب بر غم
نکست باکی و دو لجه با هم	آدم از سر ز گشتی آدم
این اشارت بر زانکشت	نکست باکی برای ایش
کسی نمی گزید ای آدم شه	دو لجه زانکه قدم شد
چونکه جعبتی شد از اولاد	میزد ندی ز تشنگی فریاد
او کی بود در پشت و آن	پوست کند ندو منک و خشت
آورد او خوش خورش کوفت	طرفی از بهر آب پروردند
آن نورش دادش زو بابت	رفقای بگو بجان اخصیت
پیشان ابار شد مویش	دمنه بند او ز بهلویش
زان و لیلی موی تاب سپید	که بر رشتنه طناب سپید
شد هماندم دلیل سلاخان	دم گرمی نصیب طباخان
چونکه جبریل منک و دو لجه سا	آدم او را بدوش خود انداخت
تا ز آدم دلیل باطل شد	خدمت پر کرد و کامل شد
بشش از بار یافت چون اندر	کرد الطاف خالق جبار
ماهی را ز پشم کوتر	پوست کند و او فلکند پر
بشت بند حیات بختان او	سپید و شست و چار بخت
اصل مطلب ز نفس آن بخت	بروی آن مفت قبه دانی

شاهزین العباد را دو غلام	بودند اول بشیر و ثانی غلام
بعد از آن خوب کرد چو بنام	از قضا آمد آن امام نام
حکم فرمود تا که آب دهند	آب ایاغ و کلاب دهند
دویدم بهر آن شد دارین	وگر گویند هم یاد حسین
از غضب تا بهفت بار بزد	فکر کرد و زبان شان بزد
میشدند در همان نفس گویا	بدعای امام و حکم خدا
هفت قبضه نشان است ازین	باز از هفت کو کبوت نشان
هفت در و زخت پرست	بر غلامان شاه پوست
سبعده و شصت پنج مغلب	کردند آنسته ز ما بطلب
سبعده و شصت روز یکسان	والن شمار و طلوع انوار
قبه چند دیگری که برست	بر حمال دوازده و چهلست
یعنی بر یاد داشت و چار امام	چهار با آب بریدیم بدام
بانصد و چست چهار پنج و کر	بر حمال زدند چون اختر
ساخت شهزاده بنام نشان	مطلب از بهر زب و زبوت نشان
بعد از آن تا بجای رودوزی	دو خشت از برای نوروزی
کردند آب از برای امام	بهر شاه شهید آن دو غلام
مشک و بنفشه از بهر چهر بود بگو	سرا آن گشته را تو موی بگو

داد از لطف شاه بنده نواز
 مرد و را مشک پوش جان باز
 شاه سجاده را بر آب انداخت
 مرد و را کامل و مکمل ساخت
 شمع کن اینده ای حقیقت آرد
 در دور هم یاد لبانش بست
 مشک را چون بدو لعل از لعل
 آب پر کرد آن است و در لعل
 بعد از آن بسته است بر سبزه
 قیف اما گرفت ایم از د
 بر میان نو این کمر ز کجاست
 انهم از نسیم آباست
 کمر خد منش به بند بجان
 با کناری نشین بر آرمین
 پنج نام است ثبت بند ترا
 که خبر داده پیر او نما
 اولش ثبت بند میخوانند
 دومش ز بر مشک می خوانند
 سومی نام کف پوش آمد
 چارمین پائزه یکوش آمد
 پنجمش پیکل وجود شکست
 معنی نام یکپک بنمای
 کف اثبات پشت بند است
 زیر شکش کسی که میخواهد
 بر بسته بر پشت اهل تکمین است
 منفصل چون بگفت داشته اند
 جای او زیر مشک مبد اند
 پائزه گفتش ز منازشی است
 کف پوشش لقب که داشته اند
 شهرت سرتراش از آینه است
 پائزه همچو بان معاینه است
 بامنه این که جای سر بایستی
 پائزه همچو بان معاینه است

نام او بیکل از برای چپش	چچ دانی که این بنام کشد
خلق بیکل جمایل اندازند	که بان دفع هر بلا سازند
ز بر شک حیات بخشانم	صد بلا دفع میکند هر دم
روز رسیده ان که رستخیز بود	قشمارا سرستیز بود
هر که اکسوت حسین بود	ایمن از جنگ شورش بود
نبرد شمشیر و نیزه اش تیز	با وجود مستیز رحم کند
که بود خادم حسین علی	سر مردان دین علی ولی
رو بهر چشمدی بری دردم	بدلی که شرح آن کردم
چون رسول خدا بسوی من	غرم کرد آن از من دامن
بگرفتند کافران سر راه	بادل پر ز کین و روی سبانه
تشنه گشته میزدند اصحاب	الطشش یار رسول صحابه
که مباد از حرارت گرما	غالب آیند کافران بر ما
که خبر باغی رساند ملک	بنا انگشت بر لب یکیک
ماند انگشت و کردشان پیرا	کز زردان چنین سب خطابه
شد سیر چشمد آن دلیل نام	زویی تشنه لب سید بکام
کین هر چشمد در جهان خراب	از کجا آب بنور و در باب
آب سر حنجره خورده تویی	لیک واقف نگشته غیبی

کز دل مومنان بود آتش
 و میدستی می نابش
 چست سر خیزه یقین دل صا
 از کان در گذر که نیست غنا
 ماضی بر خیزه بگوئی است
 در در خیزه تند روئی است
 جام کشتی ناکه بر کف است
 بنویش گیم که آن ز کجاست
 سه قبح در زمان و جی نعی
 عسل و شیر و نمرب غبی
 ملک آرد چون بنزد بول
 که یکی را بکن ازین سه قبول
 قدح شیر را به سیر ما
 برگرفت از میان بحکم خدا
 چون بگوئی که این نوحای قبح
 ورد باشد از ان رعای قبح
 ساقیا زاد بیل جام نموت
 و میدستی که نشان جام و نموت
 که درین دیر جام و جهم دل تا
 چن که آینه خدای ناکت
 کفتم ای رهنمای راه خدا
 از دلیل توره کوی بها
 انجمن را ند بهر راه نفس
 که دلیل توره بود سه
 اول آدم ز روضه روضه
 برکت پنجر بست کشت مود
 از ان جنت اهل من خلیل طر
 لنگ بستند بر میان از ادب
 دو بین از کتان خلیل خدا
 بست در آب ز مرزم از کربا
 یار طبلخ از ان گرفت دلیل
 شد از ان روز خادمان اظلیل
 سیون بود وقت نخلستان
 لیف فرما مشوره سلمان

لنگی سر ز اشک کرد ای	مهر از آن مهر بدست
چار نام از نور و مبدانم	نفت نونا بنو خرد تو اجم
یکی سجاد و دین سر پیش	بموشش نور دای بیاوش
چارین نام دوست لنگونه	همچو زر پاک شودین بونه
معنی نام یکیک ای اهدم	شرح کن تا شود و لم بقم
جست سجاد و پاک بودن تو	فرجاست همانم و دان تو
جست سر پوشش عیب پوشید	بر کنه کار ناخودش بهن
از نور و مرا و جبت بدان	خامنا بخت کردن ای نادان
جست لنگونه ز اهل نجر است	و امن از غیر و دست و رخت
چار گوشه چو در نور هست	ریح مسکون درون کوره
ز هر نوشی و خاشخت درو	برده بوشی و سر خوشیت درو
چار گشت یکی غیرت است	دوش ای بسط نیت است
یوم او حقیقت برین	چارش معرفت ز روی
چار فعل ذکر را باید	تا که لنگونه بندیت شاید
فعل اول چو افتاب سپهر	بر همه نیک بدیناب انهر
دویمی رو براه کن چو آب	هر کجا سپهرند و رشتاب
سوی همچو خاک شود با مال	صد لکد بر سر زشت مال

چارمی چو آتش خیزد ز	خامها بچنه ساز از سر سوز
بعد از آن سر پای پوشش	در ده نفر بی طریق مرد
در طریق این سخن کبر کویش	است ثابوت مرده را با پوش
بای تابد در و منال کفن	در کفن مرده را چه سخن
این اشارت به یک هم از	خدمت پراگر بجا آرد
بای پوشی مسلم است ترا	نظرت کرد بود به پیش پا
خلوت انجمن نظر بقدم	سفرت در وطن حضور یدم
کرد به طریقتم ارشاد	در مونی بروی من بکشد
از مطهره و لیل گفت مرا	در زمانی که خواهد و سرا
چمن ریخت و ماند سلمانرا	در وفاق آن حمیده پانرا
مشکما می رکاب خازند	پاره و کشته بود و پی و منه
فرست نو خوشاب کردن	کنه راز و آب بردن یفه
کز میان دو مشک سلمان	برید و برد خشت ز میان
است سلمان در ارمان بجا	دو مطهره برای خوردن آب
طالبان سوار سپاه ذلیل	بحدیث نبی و حکم جلیل
زهر را با علی چو پوشد	عقد ایشان می که می بسته
خود سوزد و پای نهشت	آنداز مبر آن حمیده خشت

خود سوز از برای مجسمه دارد
 شد و لیلی بوی مشک نثار
 در سه پایه حریف بارانم
 مشک بار کتاب دارانم
 بود و آن سه پایه فلانی
 بردم سرداشت بجای قناری
 مشک آویز ماکه در بهکوت
 باد از و میبرد نشانه او
 حلقه در کردن سه پایه در پست
 که درین دایره هزار گیسیت
 که بر پیکرند را بیز که ماند
 بشما این دلیل اگر رساند
 دست بر سینه ز بگو باب
 که خلیل خدا امیر عرب
 و زندانی که کعبه را میبخت
 بسته دو مشک بر شتر انداخت
 بعد از آن دو خشت استخوان
 گفته چون شد لیلی لم فانی
 صاحب بجه و دخت سلیمان
 شد که و مطنج تو منج عین
 سر درین رو به باد حسین
 مشک اورا زل بگو بچه چنر
 دو خشت از برای اهل نمیز
 بهفت چیز آفریده بود از نور
 حق نیایی برای اهل حضور
 اول آن استره که صاحب دم
 موی بستره از سر آدم
 آن دلیل از برای واکست
 پاکی باز اهل اورا گست
 دوم آن کار دی که کرد جدا
 سرخ راز تن بکسم خدا
 آن اشارت به برقصه است
 که دم خورشید بران است

بزم آن پنج کز برای غنا بست آدم و بن جهان فنا
 آن دلیست تیغ بندازا که در اندام فدا کنند جانرا
 چارم آن نیش کز داک بزه چاروی غار سهر آدم نجره
 آن سزاوار باره دوزخی شده سبب کار زرق و وره می شده
 بجای فیضی که زو آدم بر سر اسب خویش در عالم
 آن میرا خوران و سراجان سده است این دلیل از دل جان
 ششم از مهر جامه حوا گشت مخاض در زمان پیدا
 آن غلاف چهر زبان دارا گردانند پس زبان دارد
 هفتمی آن درفش نبر کده که باد مشک و خشت اهل سر
 بر دهن اهل نجبه آن سبب که بدین ره نبرد تو بدست
 پنج دلی که اسناد است برو جو و تو چند نغیر ز دست
 کر ز یاد تو بند بر دست هر که می برسدت بکوی کفایت
 اولین نجبه را یک ششم زد که بگذرد حق چراش نمود
 و دومین نجبه ز چشم فخر که نه بند بفر صورت بر
 سومین بر زبان من دجال نجبه ز دنا فداوم از سر قال
 چارمین نجبه بر دم زد و دست که بگذرد کشتی حق از نیکوست
 پنجمین نجبه بر سر دستم زد که دست از جهان فرو بستم

ششپنجم بخیه بر فوت من
 هفتین بخیه ام نزد بر پا
 بر رخم هفت بخیه استاد
 هفت در درخت شست
 دور کن هفت خصلت از بر خویش
 شش و از کس بغیر از خدا
 بگذر از غیبت و ره باطل
 نماند بسته بر توراه سقر
 مرسلیم از قضا برضا
 هشت دیگر اگر نو بکشی
 هشت در بر حجت کشاده شود
 کوش بر در گنج زبان به ثنا
 در میان کوه ز پشانی
 هر که این هشت بسته بکشد
 کفتم ای پیر مرشد همه دان
 گفت هفتده بود میان بسته
 آزمانی که آدم از جنت
 زو که دیگر در حرام مزن
 که منه بای جز بر راه خدا
 هفت در بست شست و بکشد
 جان فدا کن به هر پاک شست
 تا نشینی بدو رخ ای در پیش
 دیده بر روی غیر او نکش
 نفض و بخل و حسد بر آزل
 این بود جند و قتل آن جنت
 چون نهادی بدو رضا
 در ره فقر کار فرما شی
 جنت بی قصور داده شود
 دست خیر و نظر بضع خدا
 بنده سفره ز دل پریشانی
 پنک اینجا بست در پای
 از میان بسته بگوی بکشد
 همه از قید خویش و ارسته
 ساخت جادو جهان بخت

آنچه مقصود اهل تقصیر است چار چهرست چهار تکبر است
 چار پیر آدم است و لوح نبی هم خلیل و محمد عربیست
 چار تکبر را یکو به نیاز اولینش بر پنج وقت نماز
 دوم از بیت و سبب و عیدین چارم احرارم حاجی بخون
 در زمزمیت چو استوار نوی بطریقت نو پا بیدار نوی
 از حقیقت اگر خبیر داری در با اهل معرفت یاری
 داد هر طریقتی دو سبب پند که بوزن در آید ای فرزند
 نشین و بشو بجزمت روی سخن خویش را بچکبک کوی
 بر سر پای مهر خدمت خیز که چنین بوده اند اهل قیصر
 فرض پاکی بود زنا شایست ظاهر و باطن زنا پایست
 معنی فرض و سنت و حجاب بشو از هر راه ای طالب
 سنت است طاعت تعبد ام بسو که طریقت تمام
 واجب است ای مرید اهل فنا قبله را روی پر باد فنا
 ای میان بست بر با تو چه عهد و پیمان و چنین که نصفت
 عهد از کبست از خدای جهان بیعت از مصطفی بود میدان
 که نصیحت طریق پرشت طالعها از اول ایل با ناست
 آیت محمد خوان الم احمد ذکر حق به ز قول نیک و به

بر کاف و نون و زین و تاء	بر کاف و نون و زین و تاء
آدم آن لغز زار بر غم	آدم آن لغز زار بر غم
تا با سخاوت کرد او مسلم	تا با سخاوت کرد او مسلم
بعد از آن شد نصیب جبر پس	بعد از آن شد نصیب جبر پس
شد بهود و رسید با یوسف	شد بهود و رسید با یوسف
ز و بهای رسید و یافت نبوت	ز و بهای رسید و یافت نبوت
و گریه و زاری رسید به نوب	و گریه و زاری رسید به نوب
خضر شاکر شد از آن پستان	خضر شاکر شد از آن پستان
زان کسانی که بسته اند میان	زان کسانی که بسته اند میان
خاتم انبیا رسول خداست	خاتم انبیا رسول خداست
و میان بستگی کامل شد	و میان بستگی کامل شد
انداز بگد که کمر بسته	انداز بگد که کمر بسته
شد کمر بسته حضرت سلمان	شد کمر بسته حضرت سلمان
هم جو اندر قطب و مقبل بر	هم جو اندر قطب و مقبل بر
بود و ضیغم آن ولی خدا	بود و ضیغم آن ولی خدا
یکی با بار طعن دوم عمار	یکی با بار طعن دوم عمار
سرور جلد حبس در کار	سرور جلد حبس در کار
بر کاف و نون و زین و تاء	بر کاف و نون و زین و تاء
آدم آن لغز زار بر غم	آدم آن لغز زار بر غم
تا با سخاوت کرد او مسلم	تا با سخاوت کرد او مسلم
بعد از آن شد نصیب جبر پس	بعد از آن شد نصیب جبر پس
شد بهود و رسید با یوسف	شد بهود و رسید با یوسف
ز و بهای رسید و یافت نبوت	ز و بهای رسید و یافت نبوت
و گریه و زاری رسید به نوب	و گریه و زاری رسید به نوب
خضر شاکر شد از آن پستان	خضر شاکر شد از آن پستان
زان کسانی که بسته اند میان	زان کسانی که بسته اند میان
خاتم انبیا رسول خداست	خاتم انبیا رسول خداست
و میان بستگی کامل شد	و میان بستگی کامل شد
انداز بگد که کمر بسته	انداز بگد که کمر بسته
شد کمر بسته حضرت سلمان	شد کمر بسته حضرت سلمان
هم جو اندر قطب و مقبل بر	هم جو اندر قطب و مقبل بر
بود و ضیغم آن ولی خدا	بود و ضیغم آن ولی خدا
یکی با بار طعن دوم عمار	یکی با بار طعن دوم عمار
سرور جلد حبس در کار	سرور جلد حبس در کار

دست بست پیا پیون آمد	کر بخوانی نبشوی کمره
در وصیت بطلالان هست	آیت ثوبه خواند و کرد ارشاد
آنجی که دلیل ستانست	و سفاهت ز ساقی باقیست
ساقی کو ترست سر دریا	بدم صلیبی و مشرب خد
بست کاری ز آب داون	تشنه را مداوم از که میوه
آب را خیر کن جواهل نجات	که جد بست است افضل الصلوات
چون بسجده نشستی اهل قبول	آب دای پرست خویش بر دل
بخدمت خیران با دست خود	آب داون در میر حرمت خود
نوح در گشتی آب ادیسی	بجایان خویشش هر نفسی
چون شنید از خدا که اندک پیش	زوج زوج آب دایم خود پیش
موی از بر قوم خود بخد	آب بخوانست تا رسید ندا
که عصاره اینک زن در حال	تا بر آید سر و آب زلال
بعد از آن علم موسی بر زبان	آمد از سنگ خار و و ثعلبان
بر سر خوان خویش نهر خلیل	آب کردی است جوین سبیل
حضرم در حیات بخشی است	تشنه را بقبضه آب است
از دل خویش هر که آب حیات	میخورد خضر و دست ظلمات
در حیات کشاده بر سر کس است	هر که دریافت بهین نفس است

اول آنکس که نشاند آمد آب	بی ریاسید بدو ناله نوب
دوم آنکس که نان بکرست	در روزی بروی خود بگفت
سببم آنکه بر بر منه تخی	ستر پوشی کند به بر منی
آب را آخر بدی از نور	که شد از وی غبار ظلمت دور
از سر آب و پای آب بمانا	کز ضربافتی رسد بمانا
سر آب آنکه زاده اند ترا	در از ل غسل داد و اند ترا
بای آب آنکه از حیات برید	فصل دادند و در کفن چید
کز تو خاک و جو و بخت	بروی باز آب میدهد ریخت
زسد بشت بای را کردی	بر کف پای چپکس دریدی
طالب شکر این بجا آور	کلپی صورتست از داور
کالمی در طریق درویشی	در طریقت چو هر پروردی
رو براه شریعت آوردی	زود مرشد ز ره روان پشی
از حقیقت نشاند یافت	بسوی معرفت شنافت
بشهادت زبان تو گویا	چشمت از جان بنور حق پیا
کوش تو از صلوات و قشای	دل پر از مهرت و محبت پر
در خیمت ز فرض و سنت نور	علمت پاک و طاعت بخور
دست بر خیر در بی احسان	بستد در خدش کمر بمان

سر جای قدم برآه خدا	صفت نعلین صفت و ربا
شکر کن شکر چون باطن خدا	داری اکنون طریق فقر و فنا
بر سر خلق پادشاه نه	فتنه انگیزه داد خواه نه
بوزارت نه قلم در دست	در پی ظلم مردمان پوست
خاصی و غنی و محس نشدنی	خاطر آن را بچاکس نشدنی
میربان را و شیخ شهنشاه	بفقران باطنه و فقر نه
با کفر جمع کردن مال	بر میراث خود را خود خال
در ضمیر ثوابی علم افلاک	نه برای تو آنکری و سواس
مسک و حاسد و خبیث نه	بر سر سیم و زر حرابص نه
نکند از موس بنبت و بر	دیو و رنگ فلک زلف بر
نبات زلفه است فرغ	صفت غیبت کسان بهر رخ
نشانی بهر منت و عالم	زین جا ما بر آمدی سالم
رو چو سفا حیات بخشی کن	نا توانی درین سرای کهن
آب شد بافت حیات بشی	و من الارسل ششنی حی
آب دادن مرا نیست عظیم	بی ربا گردی بس و کریم
ای برادر نصیحتم بشن	ره ندانسته بی دلیل مرز
آب اندن نه کار بوالهوس	کند و دور در فقر پس است

کار مردان بر دایست این	تک مستی و تنگ طارستان
بود ششخزاه و زراطل قبول	حال خود عرض کرد پیش رسول
که مرا آرزو می ستایست	طلب رسم پی سر و پایست
گفتش آن در نهایی راه خدا	که زانایست ای برنا
رو که این شبیه های فخر و کفا	کار نازک و لان غوغا گشت
صحنی کو بخت ز راه صواب	و بدی جنت و جو شود در پای
پیر مردیست مشک آب بدین	روز دستش دم حیات بخین
قدش بر زمین زین و شبکن	سر ببالا کند چو بر کفن
ز نشن بر چمن طبا نچ سخت	چو آن باد و همدست و دلخت
از نو تقصیر خویش خواهد خواست	که چنان میکنی بکن که سزا
رفت و آن شبیه را بجا آورد	دید که ز راه فقر آن سر مز
از فقر بخت و پاش افتاد	گفتش ای نو جوان نیک
لطف کن عذر بنده را بید بر	در گذر از جرمه من پیر
دیدم نوبی تو ز غفلت بود	کز تو بر من در غضب بکشود
ز روی سببی که بود در قیض	پیش آورد و کرد و تکلیفش
شد نفیض که خضر بود آن بر	خواست آن نو جوان از تقصیر
هر کسی را کجاست این قدر	تا نصیب که باشد این دست

هر که در فقر خوار و زار شود	نزد حق ز اهل اعتبار شود
بر در خلق احرام مجوی	دست از باروی خویش نهوی
تا شود نفس به زنت تاق	او چو میرد تو جاودان ای
آنکه بود دست نادر دوران	قطب لا قطب افت خضر زمان
شیخ سدی ز عین پناه	تا جمل سال کرد ستی
تا زستی به نیستی رسیده	می ز جام جهان ناکشیده
کشور نظم را گرفت تمام	لشکری چون رسیده من لا اله الا
لیک در مقلعش همان نیست	غرض از این حدیث ستی
بوده حاصل شخلص ستی	تا باین دم میان عرض و سما
از فضا آن بنام سفا شد	حالیا اسم با سملی شد
بخدا از اول نور پیش بود	زانش فقر کوره پیش بود
جامه بخت را بر آوردم	از ره فقر در بر آوردم
هست هر یک تنوره بخور	مادر و فوجهای بر یار
این اشارت عالم بالا است	جامه بر قامت من آید است
من که گفتم ز خود نمانی نیست	در فضا چون منی و ماننی نیست
ندیدی کین رساله می گفتم	ز در ریای عشق می بستم
بودم از قید خویش واکست	لی مع الله بدوست پوست

بود او هر زبان درین سخنم	من اگر گفته باشم آن درم
یک کف خاک نبرد را چه زبان	که نمود در مقام شرح و بیان
این سخنش شور و خور سفاست	ز آنکه دانند عارفان ز کجاست
خواهم از ازل دانشش و او در کس	بست از عجب اگر چه در عجب است
نام را کرده ام ز خاک رسینا	انچه در طبع نشان نیاید راه
قلمم ز فرو کشنده بر و	بگذرند از مقام کوه و مکه
سخنی کان ز روی حال بود	کی سزاوار قبل و قال بود
ذاتم را بمصطفی بخشند	بشهادت آن که بر پا بخشند
که حسینی فخلصم بالعین	مستم از خادمان شیخ حسین
لیک استاد من بسفاتی	در ره و رسم بی سربازی
آنکه از غیر دوست دارست	ز ازل نفوذ فنا علی گشت
نصعد و نصبت پیشش پناه شود	آمد از غیب نظم من نظم شود
طالبان که حسینی بابایک	همچو سفا ز ازل او را یک
رخت منی فلکن بلج و نعل	در رختش خون خویش نعل
کرد کار را بکن نور سپی	بجمال محمد عز سپی
بنماز و نیاز لبیل و نماز	بدرو و وصایای کبار
بدعا و ثنای اهل قبول	بکفر کوششهای آل یکل

بنا جاتیان عرش محمد	لب تشنه حسین شمشیر
بفرورفتنهای فقر و فشا	بفرکردنهای ملک بقا
بدل عاشقان بر غم و درد	همه را اشک سرخ و جگر زرد
حاجتم را بلطف خویش برادر	کار ما را بطور ما گذار
چو سقاز نفس در خون من	صد خطا میکنم بر تن خویش
بارب از لطف خویش مگر	ره رده از امر وادی عصیان
کار ما جل بر رضای تو باد	بالشی و آله الامجاد

ای ز قدرت خالق از حق ما	راز حق و پروردگار دریا
ساختی از آتش و باد آتش کما	قالب خاص از برای نور با
تا که در وی زد قدم سحرست	سرفرازش ساختی از نایب
ای دلیل پروردگار تصدیق تو	مشکلت تصدیق بی خویش
ره بدانت چون برد او را کما	خود بکار آید زشت خاک ما
ای بخود سپرد او بهمان از هم	خویش تن را دیده اعیان از
خیمه افلاک برپا کرده	خلق را در پهنون جاکر
کرده سرور صیبه خویش را	آن امین الله خبر اندیش
صد درود از جهان بر حق مصطفی	بعد از آن پرچار یار یا صفا

برامام و پشوايان طرین	تا زامش نو دگر و ندان فون
پنج سیدانی کرین حمد و ثنا	نص کونه چست آفر و عا
از برای خیمه دوزی در جهان	جعفر صادقی امام انس جان
کوهری از بحر معنی سفته بود	در رساله حرف چندی گفته بود
خو استم از بهت کن رنغا	نظم کرد و هم بنویخت خدا
طالبا بشنو که گویم با تو را	ابتدای خیمه دوزی اگر گوی
آمد از حق در طریقی بندگی	صفت ثبت نبی با شنیدگی
کسب خیاطی ز نزد کرد کار	بهرادر پس نبی شد آشکار
چون کیامر از فراست شناخته	جبرئیل آمد که امر الله شده
ثبت و اور پس نبی را ره نمود	بهر او تا خیمه دوزی نه زود
کز اول خیمه او ساده بود	کارهای نقشش آمواده بود
بعد از آن چون شد سلیمان پاد	بهر دولشخانه او بارگاه
خیمه شهباز شهرخ تخته برد	در زمان بلقیس در روی سپرد
نیمه بود آن نقش چون سما	چار فرسخ طول و عرض در دو
ماند بر پیشید از وی بیاد کار	کین بود آن دار چمدار
زینشی چون یافت در ایام او	شهرت نصیف چون بر عالم او
بعد از آن ای رهنمای نیکخوا	شرح اسباب مصالح را بگو

ابتدای هر یکی از پیش کب	کر منی صد هزار و ارکیت
بافه شین نبی کر با س	مستح شود و در کن سوا
بعد از آن پوسف نوازش یما	هر طرف بروی طنائی تا
بر تن الیوب هر کرمی که بود	آمد ایشم از ایشان در
شد بخواری او اول خلیل	برستون و آنکل خویش
آمن و فرصت کوبه در زما	داده از دوا و دین
چرم پردازی او کار انجی است	ختم کار او در ایام نبی است
نقشهای خیمه را اسناد کن	نقش برد از آن او را یاد کن
شد مد اقل اختراع مصطفی	نقش اسبمی نموده مرتضی
شد خطائی از خطا بر روی کا	وزر نمکستان فرنگی نکار
شیر وانی را ز سر و آن برده	ابر را از آسمان آورده اند
دم ز دست افرازی باید زد کن	طالبان را نانا شود این رهنمون
اول او بوجوب کز بود از پشت	برادر پس آید ای زیبا شست
بعد از آن مفروض کان دو منند	مثل آن دو همدم یکدل کند
هر طرح کار او آمد فاسم	تا کند بر نقش اسبمی رقم
سوزن و انگشت تواند هر چه	خبر نیل آورده است از روی د
از درفش چرم دوزی یابد	روح دوا و دینی را شاد کن

چوب کز داکمه بسهم بود کوی	نایاب از گشت او کار روی
چون کوی سزاغش بدوی دست خویش	حافظ بر خوان نواز داخل می نشین
سوزن و انگشت خواند در زمان	چون کبری آینه انگری بخوان
اینها و ختم هر کاری که هست	که بود بی باد حق آن ابراست
فلک چون از خسرو پرد برفت	بالب شیرین چو شک کرد برفت
چون بدولت خسرو ایام گشت	خیمه وزی ختم برانام گشت
بعد از آن بگذشت اندک اهل مهر	بکزار و سیصد و پنجه نفر
ندان میان جل کس مقدم بود	مثل ایشان در هنر کم بود
سی کس از ایشان ولایت یافت	رستند از خود موی حق بشتافت
و آن ده دیگر که ماهر بوده اند	در در هنر خالق الظاهر بوده اند
سه ضرور بود و از اقل هر هنر	ختم کرده کار خود در کاپاست
در هنر اول خیانت الدین بود	سرخ خوانند مثل لب چون این بود
دویم یاسنا و عبد الغفار است	نادر العسکرت و مروماهر است
سبومی حافظ مجد و اعتبار	یافت در پیش سلوک منزه است
چاری یاسنا و کمال حیدر است	نجی حاجی محمد سرور است
بر دو بودند استر ابادی بانی	کوی دولت او بود باز میان
دیشتم نصر الله از تبریز بود	در هنر کلمه و زورنگ آینه بود

بهشتی خواجه محمد ظاهر است
 از سمرقند است آن مرد خرد است
 بهشتی خواجه بود کز سمنان
 آن مهرور بوده ز اعیان جهان
 شعی خواجه حسین ناظر است
 منزل او در بلاد کاظم است
 در دهم شد ختم اسنان بدان
 نگر ی بردی راز مرد شاه جهان
 باعث این نظم مادر بلخ است
 زانکه بس فرخنده رای نیکو است
 نصده و نشت و شش از بخت
 شاهد معنی بدینسان رو نمود
 بود در ایام شاه کامران
 بر محمد خان خوانین زمان
 کرد کار اعصیان کمر بهم
 وز هوای نفس در قهر بهم
 ماهه از روی تو شرمند ایم
 وز خجالت سر بر پیش انگند ایم
 کار مادر راه تو بخشیدن است
 کار تو بر افتاد با بخشیدن است
 چرم سفار بجای ای کریم
 چون بلطف خود کرمی دریم
 ختم شد بر نامت این خبر اکرام
 اول و آخر تو باشی و اسلام

ای بنام تو ابدای سخن
 دهستان نو و حدیث کهن
 وصف خط سواد لوح و قلم
 غیر ازین بر صحن نیست رقم
 نقش بر دوازخنده هستی
 صانع هر بلند ی و پستی
 خالق جن و انس و ارض و سما
 وز تو خلق جهان به نشو و نما

آفتاب از رشت گرفت چو نور
 شد از عالم غبار طاعت دور
 ذره سان خلق در هوای تیره
 مهر و مهر بر نو لقای تو نبرد
 ای ز قدرت کشت بدو باد زشت
 کل حمر از خار و لاله ز خاک
 تویی در عالم شب است همه
 جلوه کر از تعینات همه
 در صدف دُر ز قطره باشد
 لعل پیدا ز سنگ خار شده
 ریج مسکون و کنینا فلک
 خلق شد بهر خواجه لولاک
 صد در و دوشنا ببارشش
 بر میان و دو ستارانش
 غرض باز کو به افشایی
 جبهت مقصود هیچ میدانی
 صادق القول جعفر طیار
 بهر حلوانیان شیرین کلاه
 کرد از اول رساله تصنیف
 رہنمائی برای امر شریف
 شد اشارت که نظم می باید
 شرح کن هر چه بر زبان آید
 طالبابش نواز فقیر حقیر
 صادق کر تو در ارادت پر
 که بجایا کر می دلیل که بود
 اول این راه را یکس که نمود
 شاه کونین خواجه دوسرا
 سید القوم خادم الفقرا
 شب معراج احمد مختار
 چون بر آمد یکشنبه دوار
 در قریح از موز شیره کشیده
 جل ناز اجستاند و خود کشیده
 بعد از آن در عروسی زهرا
 جبرئیل امین بحکم خدا
 چل ناز اجستاند و خود کشیده

کرد تعلیم خواجہ جلو سید
 نیز مشی چون تمام شد باز
 مجلس استسدا ل تعین
 میکند پند خوان خوان صفا
 بعد از آن خواجہ را بجامه الیه
 ناز و شد نظر با سرا قیل
 بعد از آن شد بهود در هدان
 بعد از آن شد نصیب عیدان
 تا برین العباد شد ارشاد
 همه حلوا کردند اهل طریق
 بعد مشی در هنر بود مشی
 اول اسناد شمس مبین
 سبومی خواجہ احمد است
 جاری خواجہ یاد کار بود
 بنی شیرزاد شیرازی
 ششم اسناد کار فرست
 هفتی خسرو صفا مانی
 هشتی
 وقت پنجم زمین بنای
 سوخت از شوق و بخت حلوا
 خادمی کرد جبریل ابن
 همچنان دیک بود بر حلوا
 نظری شد که یافت بوقین
 حسن از وی رسید با تکمیل
 عمر طوسی از و گرفت نشان
 ست بود در طریق آگاه
 دو هزار و چهل و چهار استاد
 ظاهرا ما هرند از آن دو فزون
 یکپیک میرسد کنون بطلو
 دومی قاسم سمرقندی
 بوده از صادقان ترکستان
 وطنش کشور خصار بود
 از سر یافته سراقازی
 اصل مولود اوز سمناست
 در هنر بوده باعث و بانی

هشتم از بلج خواجہ حسین	طالب از احمدی دوست بود
نہمی خواجہ احمد شش نام است	منزلش در ولایت شکم است
وہم از شہر مصر باریک	مستحق از شراب کلمہ پر
مستی از روم بود باز دہم	از خن ناصرد و از دہم
سیزدہم چون نمود بعدد شش	خواجہ عبدالحق است ہنسان
چارہ چون رسید با فاضل	مشہدی بودہ است آن کامل
باز شصت بار شکر ریز	قطب الدین حیدر از تبریز
شانزدہ آنکہ نقل بخت بزم	بود سلطان مراد از خورزم
ہفدہم کہیت ہیج مسدہ	خواجہ خان احمد خراسان
بدر از آن ہفدہ اند ہفت ذکر	ہمد پاکیزہ اند اعلیٰ ہنر
اول استاد فخر پاک شریعت	در بخارا است منزلش چوشت
دویمیش کمال بستانی	سیومی میرک بخشانی
چارمی آن ہرور نلبی	خواجہ اسحاق کند بادبی
خیمیش خلیل بندہ ادبی	نادر العصر شد باین واہی
ششمیش قناد کاشعوی	بود قناد ہم ز پرہیزی
ہفتمیش جلال کرمانی	بہین ختم شد اگر دانی
شد از و ششمہ بخلق جان	ہر کسی بردہ راہ راز میان

طالبها سپهر کن تو از دل جان	در ادا سپهر قیامت چنان
چون در آری موی زاید کمان	هی قیوم را بران زبان
چون بگوئی بگو بعلوم عمل	بر زبان آیت هو الاول
بگو چون ساختی سبزه جان	آیه انکه سیاهی غریز جان
شیر و در دیک کن بغافل	باد پیران بکن بر ایمن
چون بر از و زنجیری ای نام	آیت لا یضرکچنان در دم
کنچرا چون گرفت تو بست	گر نخواهی بوفون تو بست
بخت مرغ را جو ضمیر کنی	بدغای قنوت ختم کنی
چون فرود آوری او دیک	آیت لا اله الا هو
دیک ای تراش تا پایان	التمیحات را فرو میخوان
دیک را زفت شستن ای با	پاک میکنی چو طیب و طاهر
کنچرا بعد از آن چنان سازیم	صفینش بر مرغان سازیم
درست کنچرا بر ز علم و عمل	تو گمانا بکن بصدق بدل
سر کفچر حکمت سیح قدیم	بای او در ره خدای کریم
لا اله الا الله قفل دو کانت	و ز رسول خداست ارکانت
هر که بر این طریق سر نشد	دین و دنیا ی خود بیاد دهد
کسب کارش همه حرام شود	ز دست او نماند نام بود

کریک کار خواجہ ماسی	بشنو چند پیر حلوے
خواجہ حلو اگر انجین میکرد	هر رزی کو بدست می آورد
در زمان چار حصہ میفرمود	هر چه در دخل کار و بارش بود
قسم اول براه حق میداد	قسم دوم بر اوج بنهاد
قسم سوم بر روح استناد	خیز میکرد آسکار و نمان
قسم چهارم براه اهل خیال	فرغ میکرد آن غلبه خصل
بند سقا کنون بجا آور	کو سن کن در نصیحت مکر
و من هر که هست شیرین کلام	که چنین کرده ست بهر گن
منصد و شصت شوش زهری	بود کین نظم روی و ادب
باعث نظم ابن خبثه کلام	بود سلطان محمد ابن فلام
که ز حلو اگر بی و فنا دی	در جهان شهر بخدا بستاندی
کرد کار را بجای حرم خویش	بهر ابرده محبت خویش
طالبان را بد عا برسان	بهره ورکن رشت او ایوان
ختم کردم بنامت این آستان	پایانی و آله البرکات

ابتدا شد سخن پر بسمل	که دلبری به از کلام احد
بخت پرده روان راه خدا	که همه بدر رفت و راه ناک

بخداوند قدس اور چون که باوقامت کن فیکون
 آفریننده همه عالم سرفرازنده بنی آدم
 دوستدار محمد عربی که دلیل اوست در خدا طلب
 رحمت حق بآل اوصحابش بر روان جمیع احبابش
 که همه ناپایان در گاه اند همه از سرکار آگاه اند
 بخدا حق جدا از ایشان نیست کرتو دوری خطا بر ایشان نیست
 نیست بگذره از و خالی غافلند اکثری از به خالی
 ای که با خلق در مجادله روز و شب از زمانه در کله
 خالق از ذات خلق بی چون اختیاری زد دست برهنه نیست
 اعتبارم و بار نعمت باز دست او میزند نشسته و باز
 هر که اعیب میکند همه اوست عیب کردن برت خود نگاه
 و دشمن در پیش صاحب سر و دم ز سر کموی میزند و با
 که منم فاعل بنی آدم نیک و بد هر چه هست در عالم
 عارفی که برسد بگذر منم با سلیمان یکست اهر منم
 سرفراز به اختلاف و کون که یکی بود موسی و فرعون
 نور در عین نار جاوه نمود کشت همه دم خلیل با نرود
 چون ابو جلیل شد یکی بر مول بگذر از گفت و گوی بر و قبول

شد ز وحدت هر یکی بعلی
 را نفسی درو سیه شد از دغلی
 هر که چون احوالان یکی و دونه
 نیست جلگی حسین یا پیر پد
 غار بی و در و انفس از سر کین
 در که کش شد و در او بودین
 جنت غوغای نه سبب ملت
 بد ما را فریب در و وحیت
 رو بیا به کسی بکرا همه
 غیر خاصان نیندازان آگاه
 حواست تا عام راجه سازد
 که بخا صان خویش بر دازد
 کشته میران بختن کشته بسی
 سوی حق بی نبرده کسی
 که بخ عاشقان پی سرو پا
 نیست که کسی ز سر خدا
 پرده از روی کار دور افتاد
 در معنی بروی من بکشد
 همه آینه جمال و یسند
 اگر از منند و چین فروم بند
 با همه حق بلطف خود یار
 اگر از منند و چین فروم بند
 غافل جنت از خدا دوری
 هر چه خواهی بکن که معذوری
 تیغ بر هر که میکششی بخدا
 بخدا قصه میکنی بخدا
 کز غفلت کنون نمید آید
 جنت آخر بخ پشیمانی
 تو ز بیرون خانه کرده کذر
 خود بکواز درون ترا به خبر
 اگر از رخ نقاب بکشد
 پیش چشم تو غیر نماید
 زشت و زبا همه یکی هستی
 دامن از کرد غیر در صنی

چشم بر هم ز بی و خاک نری	بشک از لب خلق پاک نری
نخل مقصود بار و ر کرد	بر تو عیب کسان نگر کرد
جان فدای ره رسول کنی	کر پیام مرا قبول کنی
تو گمان زد و مبر که حق نیست	این سخنان از پیش سخا نیست
بنت در معنی از حقیقت نری	امرا از خیب آمده بظهور
اثری دارد این حکایت کن	دوست کو یاد آمده سخن
نظر از عین لطف باز مگر	یاد آتی از عاصیان فغیر
نظری کن که بنوای تویم	همه وابسته در ضای تویم
بالهی و آرا را مجا د	بنت یار از تو بخو نو مراد

قصه تو د کسانهای کن	ای بنامست ابتدای سخن
باد تو آرام جان عاشقان	دگر تو در زبان عاشقان
عاجز هم در وصف تو چو کنم	تا یکی ز اندیشه ات دل خون کنم
صورتی از آب و گل آستی	ذات خود را جلوه گر بگو آستی
آفرین بر قدرنت دل من نریز	کردی باز دلی حسن مشغولی بجز
عاشق و مشغولی بدیشه ز تو	عشق رنج افزا هوید از تو
رسم مشغولی و عهد آیین از	عاشق بدیشه بجز و نیاز

پوزشت سرج مسکون بر سر
 ای ز پدهای شده بنان زما
 کس بستر بی نردی در جهان
 عکس زلف در وی آن بدرجا
 آیت لولا که وصف او بس است
 قصه کو که بر خاص و عام
 چار بارش چار رکن اعظم
 نور ایشان بر عناصر بارند
 صدر و دوزخیان با و لا دین
 در ره دین شواران بوده اند
 هیچ میدانی که او صاف حمید
 ما و ایشان جمله از یک بر تویم
 بحر الطافش بر ایشان رود بر تو
 این جزا از موده محضیان است
 هر که امر و نهی رب خود بخلا
 بندی فرمان بجا آوردن است
 است و ایم هر نفس و هوا
 عالمی حیران تو غایب از نظر
 جمله کشت یا از نو با نشود و ما
 کر نبودی جا تم بهمیران
 لیل المولج و تسلسل الصحا
 وصف او گفتن نه صد هر کس است
 شد از وظایف عالم و اسلام
 چون ستون هر یک عالم اند
 عالم و آدم از آن هر چار شد
 بعد از آن بطین و ظاهرین
 بادلیل این راه را میجویند
 جبهت مشغولم ازین گفت و شنید
 اکثری اکنون بدو رخ میرویم
 موج خیر قهر بر ما از چه روست
 کمری از غفلت و نسیان است
 می نیارد و در خوش باشد بتر
 نه بود یواز جبل عاصی مژدن
 سرنگون افتاده در جاه و بلا

اندوختن آن آزاده از قید
 بر داشت گاهی چو گوشت آید گران
 نفس اهری از گداز دست
 چرب و شیرین تلخ و کای من
 ذره در مکر عاقل است و حساب
 موی بر تن عراست و حساب
 باز غفلت بر بی لهو و لعب
 بی حضور دل بعد از پنج و ثوب
 نیرو شد آینه دل از غبار
 در نظر پوست پیده عکس بی بار
 او با پیوسته ما از وی جدا
 بی ریشبطان و ماعقل از خدا
 فکر حال خویش باری چون کنم
 کرد دل این و سواس ابرو و کنم
 کز خطا رقت در تقدیر ما
 کار پر دست از نه بر ما
 با خبر از حال زار ما تو می
 هم کن چه و در کار مانوشی
 بنست مار و در طوبی بندگی
 پیش تو کاری بجز شرمندگی
 کس نه اندر قدر جان خویش
 در جهان سود و زبان خویش
 سر سبز در کار خود و حیران شیم
 در پی و سواس سر کرد ان شیم
 عمر ما که گشت و خواب و خیال
 دل ناله بیکدم از غفلت کمال
 بپر گشته جا مل و نادان بنو
 در هوای نفس چون طعمان
 از روی و اصل تو با کمال
 چند ازین اندیشه و فکر کمال
 هیچ میدانی کز اوصاف حمیه
 چیست مضمودم ازین گفت شنید
 بنده بجز بی گشت کار به ما
 در تو آمرزش طبع داریم ما

از دست ما را بچین موی چو
از دم ما قبض کبر و عالمی
که شود نوبت تو ما را رفیق
ساکلی با سبب ما هم در نظر
تا دست او را که ما درین فعال
بجز چون عاصیان در علم حال
نامه اعمال ما گشته سیاه
فلو کن تا پاک کرد از گناه
همو سخا کار ما بجای اصل است
که بکار ما بگیری بشکل است
بنت ما را طاعتی بر خور و جواب
چرم ما بچند و لطف چچا
عاجز هم در مشگر نعمت های تو
من چگویم از غنائم های تو
سرفراز هم کردی از فقر و فنا
بی نیازم ساختی از اغنیاء
با وجود آنکه نام من که است
در بدر گشتن طریق و بیم ما
فایز از نفس سگ آساکر و
وزر و دوانان مرا واکرده
منت مخدوم ملکم هر صفت
چون بود بود و نبود او است
در کدائی از همه بگذشتیم
خسر و ملک فناء گشته ایم
ناوالم را سرد کردی از جهان
سکنه دادی بملک حادان
رخت مستی را بفارغ آدام
دیر غفلت های دیر آرا ده ام
د مبدم خواهم که با او را که تو
نکند ز انم یک نفس بی باد تو
یاد بخوانم و ذکر است را ده ام
بنت خزانم نهاد و سلا

ز وحدت کمر سنج در بای از	چو خواص ذر با بر او رد باز
که در گوشه و بر بودم شبی	بخود دهم ششم ناله و بار بی
که بر مخان بهار شاد من	دی داد از ان می زبید اکن
نمائی بمن خواستار و در	ز نخل مرادم می برد و در
اشارت بسوی معنی نمود	مرا غمزه مست او در بود
که مطرب سرود نوا غار کرد	دور و دی ز چشم نرم باز کرد
که می ده باین ساقی نوجوان	ز لعل خج کبش در طبل گران
که فاند معنی غنی بوده است	خداوند عید لغنی بوده است
معنی زصوت نهادندیم	نواشی رسان از خداوندیم
شوم بکدم آزاد از بندگی	کز ناری نفس و شرمندگی
معنی نوشی انس و جان	بقول تو می شد بر و جان
نماگاه نهی شدت منقض	تو جز تو بهم نشد بکس
معنی بهی چون دم از حق زنی	بر آشی بدار و انا لحن زنی
ببرائی و جان و حق بخش را	زین زخم قانون دریش را
و بی جان چو کوبانوی کفش	بمیری چو سازی ز کفنا رس
معنی بجانم نوشی فیض بخش	به لعل کا پنجه ز ناله تیر بخش
که قلب ز راند و ده شمر بار	بخشد پیک می خوا صد هزار

معنی نوحی بهایوی بخوان ما زبان دوان مرغان سلیمان
 دفت را از آن شد جلالت زنده که در بختن نشان بود با سپهر
 معنی که را تو قارون سکنی کناره من پر از زنده مکشون کنی
 سرشکس تو ریزی از آن کبر که هر دانه دوی بود شاهوار
 غنی از نوشه مناس بنوا چه غلغله بین بزم شاه و کلا
 معنی ز موز نو ساز باب ز دانش که دلشایان کباب
 دمی خود و بر ربط بهم ساختند ز پند و نغم را بر انداختند
 معنی زو حدت نوا می زن بکثرت نمایان صلا می زن
 مقامات طی کن بسیر سلوک که با بدر بای ملک بالوک
 برادشاپور کم از عراق نو ساز عشاق شود در عراق
 عرب و ارشوری نمکن در بزم نوادر سینی بخوان در بزم
 ز سویی صفایان براد حجاز نوادر مست از شب و فراز
 می از جام سیر از یا نغم به خلایق ز سود و زیانم به
 دمی تا بچو حافظ خوش الحان نغم با نغم سحر غزلوان نغم
 تصرف کنایم بهر نغمه جو قانون بجای نغمه زن زنده
 دل بنوا تا بر دهره باو نکرد و سبیل پیرد که باو
 زنا سوت زخم بلا موت کن که با مرده در مانده تا موت

معنی دینار نوستار نجات
 سر اید و داری ز هر تار خا
 جو منصور بردار کش نارا
 بخت آمد آهنگ ستارا
 ز سر تا لحن بسدرج و تار
 زبان زلف جاک و کوشش آجا
 کزین برده کر سر ز ندرار ما
 نباشد کسی بز نو و مسارا
 معنی ز لحن نو داد و دیت
 سماغم قبول تو لا بودیت
 پوشش باز پر و از زرخان تو
 هواداری پیروزا بان ز تو
 معنی ز ساز تو مرغ زاده است
 چنان شد یکدم که مرست
 جهانی ز مرغ زاده که مرست
 دی او جاک رست بست
 چو در راه شوقش مربی نوبی
 میان تو و او نکلند ووشی
 قبول تو جاننا شیب فرا
 رند و بایند نزد تو باز
 نوشباز و خلقی مبالست موی
 در افلاک ستارای شمسور
 معنی ز مرغ زاده و شب نوبی
 که گوید بساز تو را ز کن
 صراحی صفت قلقلش و مخال
 که سازنی دی دم نود و ست
 دما دم کند با قنچ عرض حال
 دل با جو کل ز دم او شکفت
 شب غم باز شمع جانور ست
 لب لعل چون غنچه کفایت
 معنی یعلت و لعل غنچه ست
 کرد در کرد اسکار و نهران
 ز باز اوج تو خواستم کشت
 بوج کل دفتز کنت بر باد داد

چو بلبل همه وصف کلزار کرد
 تو غار غار دل نخل کرد
 من چون بی از به نوا جان تو
 تو بختش شاه از که ایمان تو
 برباد صبار و ج افرا توئی
 نسیم فری بخش و کو پا توئی
 ز بوی گلست مست شد عالمی
 و زان غل میگون نظران توئی
 چو حضرت خط سبز و جانیا
 باب تپاست سرودان تو
 و در نافه را بوی برانست
 ز کلبرک بهرامنی برتنت تو
 مفتی نوا ای تو یک صفت
 بیخام خوش قاصد جان تو
 ز لجن تو هر جان نواشی برد
 از و هر کسی ره بجای برد تو
 خوش اندم کران لحن بخودم
 زان غلیم جان سوی جانان تو
 مفتی نه سرنا و آواز کوس
 زانک کش نامر و شهر طوس تو
 بامو سفارت بسی خوشترست
 که در سرخس نشسته دیگرست تو
 مفتی تو کج رو دانی روان
 بر افشان با نغمت پیکر تو
 بهر به نوا کرد همی نوشته
 نوا ما را آبد ز هر گوشه تو
 بوج کل خور و بر کف کدای تخیر
 کند ز فشان میبرد و ز بر تو
 مفتی تو شی صاحب دم بهی
 ز جان نغمه برد از و هدم بوی تو
 نوا بی که دمساز با هر شه
 خدا را بوی بهدم می تو
 سیاه صفت مرده را جان تو
 یک خنده اش نور ایمان تو

دم اندر دست نغمه بصورت
 معنی بمضرب بر کوهستان
 که بکدم که گشتم ز بود و نبود
 نکرده سهر بود الموس معنی
 نکرده سهر بود الموس معنی
 که در هر کلامی مرا کنج است
 بهر خط کلید است آن کنج را
 بعد بوده پوشیده از چشم کس
 معنی یعنی خیالی و بس
 براتی بالجان خوش بر زبان
 خیالی بر انگیزی از خود در آن
 جو صورت که بود در معنی جدا
 ز بجز و خیسند و ترا صد نوا
 نواست دم اندر دم عاشقان
 معنی تو شی عشق را از دل
 شراب نوا می تو خوشتر ز مل
 شکفت از دست دی خوابان گل
 بنانی بزن آتش از سوز می
 دلم سوخت ای ساقی از سوز
 بچک آواز از چو دی عالمی
 که از چنگ بی باد نار دمی
 زان می ندیدم ز شیار کس
 سنی سبافی چو شد منتض
 جو سطر ب نواشان از نواهای
 بدست چون ساقی از جام می
 چو من خود بخود عالمی شایط
 بجانان ز جا میکنند اختلاط
 خدا را این پرده در مری بکو
 همه محو چون ذره در مهر او
 و با تخمها را تو ساز نداده
 معنی تو قانون نواز نداده

که این نموده غایت از باغ نو
 بخود کاشتی پیش ازین فوت
 کشیدی برده اتر با هر بحر
 بشنشنس بواب کرم چا
 زهر نکت از بک بن گلشن
 مفتی تو نمی اصل و فرع همه
 نوازنده سرفرازنده
 اگر بهلوانی زمردی مثال
 بهرم تو فرزند غالی گنج
 سنالی که اورا کبان بروری
 زنجش بر آری که قانون است
 مفتی ترا بهنوا می خواست
 نوای تو بودی بودی نمود
 مفتی همه نقش و لحن و سرود
 دی لطف سازی خوشال شوم
 جلال و جمالی که در منظره
 جانش زنده طمطراقی جلال
 بشناده با سوزنا و نو
 فکندی زیبا بهر فرقت
 نقش نخته به نخته شده در به
 فکندی تو بر کشش بر آید نو
 کرد و سرشته جان است
 بمحصل چا صلی یکیم
 نوسوزنده هم تو سازنده
 زالحق مژگن شو یک مثال
 زچنگ غمت بهلالی گنج
 ز نقل و بهش سالد به جری
 ضمان به بود کچ قارون است
 بحر بهواشی نواشی گنج
 نموده منوره ز بود و نبود
 باطف تو آمد می در وجود
 ز قدرت امدی نشان شوم
 شب در در لطف خنده
 شود محو بکرم اساس جمال

جنگم

نوا ناز ارغوانی دلست	می ارغوانی زخون دلست
منی ز ساز تو خیزد نشاط	نویان بود باعث اختلاط
ولیکن غم آنکیز با هم نویی	تلخی شکر ریز ما هم نویی
بزمی کرده شن نویی بجموع	چو برانه خوبان بدور تو جمع
غریبی که باشد جدا از وطن	شود بروی آن خانه بیت لحن
رسد یاد بارشش بر هر طغر	نخاطر سپاه غمش صفت نصف
فرد در بزد از بد و سیلاب	بطوفان دهد لشکر خواب
ولی تک و بد چون بقدر برآید	چو ناله از دشمن بچویش آید
ز درد غم و منی منال	که بر حال سازد زاقبل حال
غمش مونس و بار غمخوار است	چو غم پیوری چون خدا بار است
که دارد چنین عیش و عشرت بین	منی جهان مست و ساقی چنین
نوامی منی ز ساقی فرود	بیکدم چو جام جم در در بود
می و غمخیزی و دوا هم رواند	بکوست و تشبیه از و چون زند
منی تو شی باعث کبر و دار	سیک آید از آن یاده بی خار
می ساقی با خمار آورد	که در دسرا بنخل بار آورد
خمار می ندیدم شراب ترا	بروح روان لعل ناب ترا
منی فرو ریز کو هر جهان	که اینا یساز می نجای جهان

باین بنوایان نواغی غیش	بهر یک قفای و جای غیش
عراق و عجم را بستانده	زرنگوله زلف بکشانده
خراج حجاز و عراق و عرب	بنمای بی و نقل اهل طلب
بزن شمسواران غزال را	بسر نخورستم ز آل را
صفایان صفای بنور و نور	زند نویت فتح و غیر و زور
معنی پاتماز روی نیاز	رویم از رماوی بسوی حیا
بدین بکده چند مسکن کنم	پا تا تاب و بکده پیش کنم
بدین کافران نقدایان دهم	مسیحی صفت موده را جان دهم
معنی نوشی آن بهادر بهرم	که دیرا بهادر بود روز و زم
زبان را چون خنجر دمی بر کشی	کرا با تو باری بود سر کشی
معنی که گفتسم بهادر بنو	کجا میشود خود بهادر بنو
بهتر نامو بیت جو در زمین	چه در است در عهد هر یک بین
معنی بکوره مهنونت که بود	که این دولت و نصرت رخ نمود
بگفتا معنی با و از بنی	که لیلی تجلی نماید ترنجی
ترا که هر یک است و بخود کند	می این حد ندارد در خدا خود کند
معنی بسی طیب و طاهر ی	یعنوان باطن با طاهر ی
جو بحر وجودت در آید بگوین	بر آید ز جانها یکدم فروش

ز غیرم دیده ادراک هستی درون خانه چشم نهستی
 مراد دیده و دل جز تو نیست دم از جان چون ز جای نهستی
 بجان در خانه اول بانو هنر بهر صورت همان بهجویت باز
 تویی چون جان نهاد در کزلی منم جو با ترا منزل منزل
 بدو نقطه میکردم چو بر کار بخو سرکشکی بود مرا کار
 دلم نرفت ز درش بهنرشد جراحتهای بی مرهم تیرشد
 بحال خود بی جبر انم ای دوست براه عشق سرگردانم ای دوست
 مرا از خود بخود را ای عطشان بروی من دری از غیب و کن
 بهر صورت تویی بخت و بنام بسوی دیگران منهای برام
 ترا بر عیب من چندان نظر مرا بر عیب خود کاری درک نیست
 بخشایندگی بس بی نظیری بگویم از کس تو روزی دانگیزی
 اگر غیر از تو کس عیب بداند هماندم از در خویشم براند
 غیار از رخ بآب دیده شویم ز عصبیان تاجها آید برویم
 برویم اگر کسی فالی کشاید چگونه قال نیکوئی بر آید
 بر حجت کریم من خود سراوار بر حجت کردگان خویش رحم آید
 مرا با هیچکس اهدام کردان رفیق من کسی جز غم مکوان
 بلکه بی نیازی سکندره که بنود انما هم از کس ده

چرا باید کشیدن بار خلقی	برای احتیاج خلقی و دلفنی
زهر نفس مکسوی دل آزار	مرانم در بد از حرص بسید
که در باب طبع بی آب رویند	ملوک آن نکته کبر و فتنه جویند
اگر باشد کسی را صد هزار پیش	براندش بیک تفصیر پیش
کسی بی سود در عالم نباشد	اگر باشد بی آدم نباشد
مگر آنکه خاصان خدا آیند	ز ملک انبیا و اولیا آیند
که از نیک و بد مایی نیازند	بر اوج لامکانی نیازند
و گرنه خلق بی رحم ستمکار	که با هم جلد را در جنگ دارد
فلک بار بچهره و رنگ دارد	همه با هم بی جورند و آزار
توی از نوبت فرخنده و غالی	دادم می نوازد و طبل غالی
کامی را در هر دم زوالی	نمی باشد نشاطش بهای
نیاید در جهان کس خاکری	که نبود بردش از وی عیار
نزارد باغ چنان سربانی	از آن تیره است برآزند گاه
فغان از جور ارباب نه ماند	که اهل فتنه اند و پر هسانه
بعد تخلف میخواهند مارا	اگر رفیق هم میرانند مارا
زائل فقر و ایم عار دارند	بار باب یقین انکار دارند
صفات مختلف بی حکمتی نیست	که منم را بسکین نسبتی نیست

اگر سکین و منعم و فزونند که هر یک عالمی برادره نموند
 میان مرد و صحبت بر نیاید دل از انبای جنس هم کشاید
 من در پیش ابا شهر یاری در ایام جنون افتاد کاری
 بخت فرخنده شای سرفرازی تا یون طلعتی مسکین نواری
 بدست پادشاه بر بیع مسکون بر کس مهربان آن ظل چون
 شمشاهی که بود انعام و عطا جلالت بدین مجد اکبرش نام
 مدو خورشید بودی فرخنده تا یک ممره خیل و سپاهش
 مرا بر آستان او گذر بود بر حجت سویی من اورا نظر بود
 بخت اگره منزل بود اورا مراد از بخت حاصل بود اورا
 شنه کشورستان بار بار بجای خرد میگفت چون کردست ما را
 پائی برای بخت پادشاهی بنام دلی آمد دین پناهی
 طریق هند اگر خود باز گزین زمانی اگره ما وای مسکونست
 چه اگره بلکه تیره خاکدانی درد بچاره جمعی نا توانی
 سوادش تیره مانند شب تار نیش چون سموم حرق تار
 بروزد شب زود و کرکیا ز مهر و ماه بد نیست آثار
 جگر هر سو که آتش بر فروزد بهم بود خسته خشک تر بسوزد
 در آن کشور چه محنتها که دهرم چرا که کبر و دشمنی در آن کشیدم

چو خضر از ظلمتش احرام بستم که آب زندگی آید به بستم
 آوای میرد ملی در سرفشار مرا آب و هوای او افتاد
 بمن بکدو تن سوزیده بودند که بر جانم بلا نامی فروزدند
 شده در دام شان مرغ دلم من آزاده را آورد و رفید
 نفس خود توان کردن نخل فغان از دست جمعی بی نخل
 غلب نبود که خنک لنگی آرد مراد وادی دلشکی آرد
 ز شرح درد غم بگشاید بشنو ز آینه کد و تارم نه بشنو
 که بعد از رخت یاران اهدم بآه سوزناک و چشم بر غم
 چو زاد و را حله در خود ندیدم از آن هم صحنه کلفت کشیدم
 مرا از هیچکس روی طلب نیست کسی از انصافی بی سبب نیست
 نهاده روی بصرای غم از شهر ز غیرت خود بخود میکشتم از شهر
 پاستاز عذر لنگ بگذر قدم در راه او بگذار از سر
 چو گفت مرگی دزد بزرگ است چه جای شکوه و عجز چنین است
 غنیمت دار تا مرکب رو است که دل با و بخت و دولت کمر است
 دمارم ساقی جان اهدم و درون خلوت دل محرم است
 بدوش کاسه چشمت سراز خون سفال فقرت از سیاهی کلان است
 ز کف خویش ریختن در دوا که تغییر بی بقعه بر خد است

اگر کوتاه بود دست زود پند	ترا هست بلند افتاد بسیار
بکن احسان بکن از کس که آید	نه با خلق و نه با خویش آید
خدانان ریزه فقرت چو دانه	بره که باشد از قوت زیاد
کم خود را شمار از پیش از دنیا	برای بیشتر کم کن جگر خون
که در عالم به فردی ز افراد	بقدر قسمتش روزی خداداد
جهانی که مقصودست حاصل	ز ازانان توان بپنی چه حاصل
بود آورده نقدی بازار	ز با نکاری بکن سرمایه بازار
در بن دوکان متاع فرو کل	بوقت سود و سود نهی حاصل
که با جادو زنان کل میفرشند	بمردان خدا دل میفرشند
سراسر ملکشان کل خرمند	بنقد جان حریفان دل خرمند
سرسنگ افتان هر کل میگرد	ز کل مردان حق جمع کردند
اگر کل باشد دست در کار او کن	و که صاحب دلی دل بار او کن
و دو قوم اندازا کابر رحمت	یکی در حق و بیکر ماسوی احد
یکی دینداران حق تا بهو الحق	یکی در عین کثرت فرو مطلق
ز اسرار قلند خانه عشق	که داد بهتر از دیوانه عشق
چو خوش بپند بست کل بر خرد	بکفتاد دل بمردان خدا بند
بترک هوا نمردان در آرد	ز نامردان بسان برق بگرد

که نامردان دل آزار ندانند با	نزدیش خود و طریق صاحب کس
ز عیب خود حد فرد و قلند	بعیب دیگران سد سکند
مرد خاقل از آن سری که با جا	در و دل بد و دل است نجا
چو دانند آن فردمندان خاقل	که غیر از خلق خاموشیت باطل
طریق کار خاموشیت در راه	که گوید با همه کس قول در راه
قبالی را که باشد در دل کس	خیالی انگیز او مباد اندوس
که ادراک خیالی امریت شکل	نماند حال دل خبر صاحب دل
که صاحب دل بود کشف معنی	کلمه مخزن اسرار معنی
از صاحب دل سخن و اصل قول شد	بخت پیوسته صاحب دل فغان شد
نماند اهل دل از حق چه آید	بخت یار ندور ملک خدا آید
دلیل ره روان بر مشقت	که در جانش طریق مانع است
با سرار آئمی را بهر است	خبردار از همه عیب و خیر است
برو اسرار نیک و بد نهان است	بی افشای عیب دیگران است
بر آید که بهر قومی ز مشرب	ولی خرق ندارد دین و غذا
درین راه هر یکی را کفر و دین	طریق مذمب افکند کبر و کین
به سر از من که سفایر چه نیست	خدا را اند که رب العالیست
که از راه خود رفتن برون	کسی اینست تکلیفی بخون

ز راه کفر اگر چون بومستان
 بشو چون ناجو از دوان دل
 کسی کو شد دل آزار و جفا بوی
 که دلم را نشان بی نشانیست
 ز دل حاضر نه ای خانه ویران
 بکین کرشمه قهرت بر آید
 ز سر و گردنش کر میوایی
 ترا میر غضب در قهر دارد
 کن ای خواجه انکار و فقیران
 اگر بد آفرینش بد نگویند
 برای عبرت بجان بد من
 چون بیکه انیم ما و نوشکی نیست
 ترا هیچ گاه او کرد
 زبانکاری مراد او و ترا سود
 مراد کار تو کرد ای برادر
 برو که مرد را بی جان فدای کن
 نوینداری که آسانست گاه
 بجز الله دل آزار گشت
 بسان شیر مردان دل پست
 بگردانند از خلق خدا روی
 مکان اندر حریم لامکانیت
 خدا را از ره غفلت مر بجان
 بویران کردن دلم را در آید
 ترا باشد مسلم بیلوایی
 سر و یرانی ابن شهر دارد
 شنو وقت جوانی پند بپران
 نشان خانه نقد بر او بند
 و گرنه اول از بیکان بد من
 مریب ما جواد و شد یکی نیست
 مراد و ترا دلخواه او کرد
 ترا در کار من سبک و چون بود
 تو باری از سر انصاف کند
 زبان در کش خطا گفتن بیاکن
 بغایت مشکل آسان پیدا

چگویم در غم جوگان اویم من سگفت نه چون گویم چگویم
 ازین گفتار را تا گفتیم بخاموشی درین ره رفتیم
 دلا و دم در کشش از پیوه کوتی بجان و دل اگر حیران اونی
 جو مردان در دوش نهاد و کانی بهر طور می که باشی ناخانی
 ز کثرت و در نیایی و حجت علم حجاب کبریت شد کثرت علم
 اگر دین بایست بگذر ز دنیا خدا را طالبی منکر مدنیها
 ز احوالت خبر دارند یاران ز خود که بگذری چون ستار
 نوبیم نرم خاص شاه بایست اگر از سر کار آگاه باشی
 که آن شبهه با که دارد نظرنا کلنده در بدر از ر بگذرنا
 که دنیا بد بهر بایی خدا را کمال رتبه فقر و فنا را
 که بی فقر و فنا کس نیست اصل از ان مفسودا فقرست حال
 نواختن که او شاه فقرست کلید گنج باب اند فقرست
 دو قوم آمد ز راه فقر مشهور با فعال صفات همه کرد و
 یکی بدال و دیگر فردریش یکی با مایکی از خویش پی خویش
 ز کج کرد شود در ویش بالال خدایکین بی از قوم بدال
 که ایشان منظر ذات جلالت منزه از صفاتی همه حالند
 که بخون راجه بر وای میوت جو درویشان نند ماه ساوت

طاعتی را زده و شتی نسپارد
 که ایشان را برنجانی نرختند
 چه خوش فرموده است آن پادشاه
 ندیده نشان هر یکی کس می
 خوشی سخا به بن بهشت الهی
 که فقر و فزونی در همانا
 کده عالم فقیری برآمده
 در دولت بودی هر که داشته
 تو بهر خویش را به حق ندیدی
 چه حاصل شد ازین پیرو پی
 شو محو لا چه قول بی بدل
 که هر من خدای من مبطل
 مریدی بی ارادت در جهان بود
 ارادتناک جان از میان برد
 بخت توان رسیدن بی ارادت
 ارادت تلخ و اندر بی سعادت
 تخصیص آنکه چون سخا علی
 رسید از شمع خوار نمی بجای
 دی حد باراکرا کار افتاد
 چه غم چون کیمیرش بویستان
 حسنی حسین از خاک برداشته
 نمودش و طربین مفتدانی
 چون دیده این غمشه نکند
 که برین کلاه و شان که دیده
 هر بابا به نغمی اینجا بود
 سراسر حلقه محتاج خدا شد
 شد او را زنی که تو به دل نیا
 برای لغت چو دوشم خوار
 زبان گوید که فضل چون
 دی از یاد او غافل نباش
 مرد و بکر را مراعه هر دو
 که سقا ازین امر خدای
 غرض نبود مردم خود نمایی

ز جرم خویش گفت این دستار
 که بانفس سگنج و همش بن
 درین دوسواس از انمضاتی قول
 بوم و چشم بیکان بی تکلف
 مگر صاحب دلی فرخنده را ای
 که یارب بر خطای او بخشا
 بتقدیرت پیمان کرد این کجاست
 طریق مردم صادق نباشد
 برویت دیده گوشت حیران
 برون از وادی جبرانی ما
 زره کم گشته در راه تو کم نیست
 من از لطف تو دارم چشم باری
 اگر نخواهد کسی در حق من بد
 شک نفس مرا یارب بران دار
 مباد او در دل یک خاکساری
 ز تو توفیق بخواند نام دوم
 کز وفیرت خود خلق جبار
 نه بیکت آن بدر روی زمین
 که بخواهم بنفس خویش لاجول
 درین اوقات از ان دارم تا
 کند در کار این مسکین عابد
 بدان در مانده راه است بنما
 و گرنه از فلک کردن شکایت
 که جز مشوقی بن عاشق نباشد
 بود در عین جمعیت پریشان
 مهر صورت بود و برانی ما
 اگر لطف تو همراه است نعم
 که قادر سازیم در بر دباری
 چنانکم کن که اواز من نرنجد
 که بهر نان نباشم مردم آزار
 رسد از رکذار باغباری
 نامست این سخن دالند سلم

سخن پرداز در بای معانی
 کهن کو بد که در سیر سلوکم
 خبری بودم از راهی کسبند
 جهان کوی دل افکاری بگری
 بد و کفتم بگو مقصود چیست
 بن در دلی اظهار میکرد
 بگفتار امیر این ولایت
 پس از انعام خاصم رفوداد
 وز بری داد با بوی ز سیری
 بنزل چون ری بسیار دور
 عجب کمر نه و بدر ک صفاتی
 نبود از کوشش و جهمت نشانی
 ضعیف و ناتوان مانند موی
 کسی در خواب اگر میندرواش
 سواد چشمش از کل کل سفیدی
 فرو رفته جهان در کاره هر
 زنا و عیب و نشانی بیست
 کهن سخن سپهر لا مکاتب
 گذر افتاد در کوی ملوکم
 بجز پنج سفر کفنه خدیو
 رکنج استراحت بی نصیب
 دل غمیده است از روده کسب
 شکایت از فلک بسیار میکرد
 بر دم تخته ز سپاه ثابت
 بسوی عاملان ده فرستاد
 سواری کن که نادر و نهیری
 که اسب خاصه اسازند فر
 کند زان کشته تا بوی لکاتی
 رکش بی خشک است استخوانی
 مگر باد سن دور ره بسوخته
 برآید در نفس از ترس جانش
 ندیده جز باطن نا امیدی
 که نتوانی بر آوردن بشتر
 سرش واکسته از قیام کرد

زمین کرد اغیار و شل نشانه	ز تمغای کسی بروی نشان
صدای کرد باد و داییش	و در یاد از نفیر و کرناش
ز دست و پاچه نکند بغل گیر	قراعت شد آواز نعل و کبچر
کسی کان لاشه را می کرد دوز	بسی توبیف در رفتار او کرد
که سویی بر کنه خیز و روان شو	اگر لنگه فرو دای روان شو
سز و لیده و پای بر منه	بهر طوری رسان خورشید منه
بلا کرد آن مردم کر ز می مست	بدستان بردی از اسقاطی
برانی داشتیم بر نام قاضی	بانگ خرمی کردیده در خانه
من از وی سرگران از کس کم بود	که همیان خیال منی دردم بود
بفرستی ز رفت آن سبک سوم	که میگفتند خواهد رفت تا دم
خود نکبید و گفت ای مرد سوده	که زین بر پشت بند و رو سوده
کشته کاروان همه سطل	ز بل تل تل غل افتاده بل
یکی جل دیگری خرچین گرفته	بسر فلانق دیگر زین گرفته
بگشتم رو کزین غم و لغت کارم	بگفتا من بدین کاری نیام
بصدخو ناخوشم خوردیم او را	کو تل کرده بده بردیم او را
زجوی جربشت و که بر سواد	چو کرکان میکشد پیش زهر و
بهر خوری که بود القه نور دیم	بدست نایب قاضی سپردیم

برات خویش از سر کشودیم	بشداد بر پستخدا نمود
بگفت این فلک درستی نیست	که کار او ز مردم غیر دین نیست
بسوی من نظر کرد از حصار	ز روی تو گفت آن بی بصا
که در شرع از صلاح کار دوری	ز غیرت میشود در دین قصوری
تو قلب و مغزی و حرکدانی	که خاسق میشد و بی حیاشی
بخت است اگر صد لک بخت	ز بی نظمی ندارد یکم آن بخت
که بگرانی بر آری زندگانی	غنیست در پیش بر خود زبانی
کسانی نامناسب با پاری	بدیشان هر چه باشد غرضی
بسا و کد او جوته بندان	بجمع بی تمیزان و لوندان
بر اندازی یکبارش زینان	کسی چون خود کند دیگر زیاده
اگر صد چار از کوهر بر آرند	ببخت سدا از وی گذارند
ز قدر و قیمتش واقف مباش	چو طفلان سر شک از هم بپاش
کتابی قطعه خوش خط کلایی	ندیب از منبر من آن نامی
بدست کرد و دزد از بهر نانی	کرو سازی یه اندم در دکانی
اگر کجای بوشندت سر اسر	ندانی اطلس است آن باجل
اگر از میوه های بر جلوت	به پیش آرنیت از روی لطافت
بسوی خوردن هر یک شنبلی	مذاق هیچ یک ادر نیابی

بایست شفا لست دهم
 بن چون ریزه کوچی کرد سپاه
 چو اندان غریب کوش و فساد
 مرا هم زنده برنجیب بود
 ز عشقش هرگز نشوید در سر
 سر موتی با لک نمیدر آه
 نمیداند دل هر بنده این را
 فلک کان اسبند و زار این را
 یک تانو لکانی زمین ز پی
 جواسپ لاشه را آواره کردم
 که نتوان بخت نامعقول کردن
 حق از منکر گرفتن حد قاضی
 مرا ز میان الما صدمه ترا
 که از وی مخفی کردم بسانی
 خداوند اسفای دل افکار
 ز قاضی زدر گرفتن شمه بازی آ
 بدل زان لاشه داغم بشمار
 نکفتم شمه از دست استانی
 بخت از کرم نومید نگذر
 بروای ابرو دیوانه شلغم
 شدم از نقد عمر خویش بزار
 طوبی مشیوه رندان عی
 سر ز ولیده مو خاکستر آلود
 بنزد اوست کوه که برابر
 بروی کنج چون مار سیاه آ
 کجا در باد آن شمرنده این را
 بمست کنج قار و زار این را
 به بین چون میدها را قریب
 برات شوم او را یاره کردم
 حدیث مختصر بر طول کردن
 ز قاضی زدر گرفتن شمه بازی آ
 بدل زان لاشه داغم بشمار
 نکفتم شمه از دست استانی
 بخت از کرم نومید نگذر

تمت کلیات دیوان حاجی محمد بن الشرفین حاجی بهرام
نورالهدی مرقدہ و قدس سرہ الغریب تبارج نبوت و ہفتم
شہر شعبان المعظم ۱۲۹۱ لہجری بخط فقیر حقیر عطاء اللہ
بہنام بردوان
نورافیت

CENTRE OF PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by: Haji BAHRAM SAQQA-I-BUKHARAI
By: DR. MOHAMMAD YUSEF

COMPOSING: ABDUL REHMAN QURESHI
DESIGNING OF THE COVER PAGE: AISHA FOZIA
PRINTING MANAGER: HARIS MANSOOR



FIRST EDITION: NEW DELHI, FEBRUARY 2010
PRINTED AT: ALPHA ART, NOIDA (U.P.)
ISBN: 978-964-459-366-2



IRAN CULTURE HOUSE
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icr.ir
<http://newdelhi.icr.ir>

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by
Haji BAHRAM SAQQA-I-BUKHARAI
(The Persian Poet of 10th Century Hijra)

by
Dr. MOHAMMAD YUSUF
(Retired)
Department of Persian, Zakir Husain College
University of Delhi, Delhi

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi